هو الغفور الرحیم

اشعار تلامیذ الرحمن

بیاض اشعار فارسی تازه فرمای مراسم زبان دری بنام تاریخی

قند پارسی

[illegible] مولوی عبدالغفور صاحب [illegible]

بحسن تصحیح وزیر [illegible] دوران سعادت اقتران

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع مرغوب مقبول جهان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ابدال اصفهانی

دوش آمد ناصحی سوی ملامت خانه ام | گفت عاقل میشوی گفتم مگر دیوانه ام

ابن یمین

ق

چون جامه چه می شمرم صحبت نادان
از صحبت نادان بتر نیز بگویم
زین هر دو بتر دان تو کسی را که در اقلیم
زین هر سه بتر نیز بگویم که چه باشد
کنجی و کتابی و حریفی دو سه همدم
رودی و سرودی و شرابی و کبابی
این دولت اگر دست دهد ابن یمین را

زیرا که گران باشد و تن گرم ندارد
خویشی که توانگر شد و آزرم ندارد
با غنچه خون ریز دل نرم ندارد
پیری که جوانی کند و شرم ندارد
ق
باید که عدد بیشتر از چار نباشد
شرط است که ساقی بجز از یار نباشد
با هیچکسش در دو جهان کار نباشد

مرزا ابوالحسن شیرازی

جز من سخت می ترسم که از اهل جفا باشی | بگل بسیار میمانی مبادا بیوفا باشی

ابوالفاخر رازی

چند پیچیدن کسی ابرو ستم آغاز کنی | خنده ٔ زین که گره از دل ما باز کنی

مولانا ابوالقاسم فندرسکی

شرب مدام شد چو سبیل مدام به | چون می حرام گشت بیا کو حرام به

مرزا ابوالقاسم کابلی

چون سایه همرهیم بهر جا روان شوی — شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

ابوحنیفه اسکافی

سپنجی سرای همنشین بشادی و ناز — هر کجا نعمتی بچنگ آری ق
و هر دو بر درنش شتاب کند — گر تو در خوردنش درنگ آری

شیخ ابوعلی سینا بلخی

بطعم تلخ چو پند پدر ولیک مفید — بپیش مبطل باطل به نزد دانا حق
حلال گشته بفتوای عقل بر دانا — حرام گشته باحکام شرع بر احمق

شفیعای اثر

اکنون که گفت نظری هست باشدش — ای روزگار فرصتی ای مرگ مهلتی

اثیرالدین اخسیکتی

کار از ستمت بجان رسیده است — وین کار و باستخوان رسیده است
شادم بغم تو گرچه شادی — در مذهب عاشقان حرام ست
گویند خمیده اند حال تو اثیر آن بت — من صنعت او دانم میداند و میداند

اثیرالدین همدانی

تا توانی نفسی بی می و معشوق مباش — که ترا حاصل عمر از دو جهان آن قدر ست
می حرام است ولی اهل خرد را نزد — ترک چیزی که یکیش عیب و هزارش هنر ست

ظفرخان احسن

ز بهر خشکی چنگ و نی را در خروش آورده‌ای — تو بهر من خون مینا را بجوش آورده‌ای
این سخن از پیر کنعانم بخاطر مانده است — دیدن روی عزیزان چشم روشن میکند
ز معشوقی تو کاری جز جفاکاری نمیدانی — رسوم دلبری آئین دلداری نمیدانی

مولانا احسنی

عشق بار وی خراشیده و پیراهن چاک — دست بر سینه زنان از پی تابوت من است

مولوی احمد علی احمد دهلوی

ساقی بیا با جام می این لطف وجنت کجا — آنجا بهار دیگر و اینجا بهار دیگرست +

مرزا احمد قزوینی

میسر کی شود وصل تو ای نامهربان ما را — که از خویشان ترا بیم ست و از بیگانگان ما را

اختر

تا ناز تو زه کرد کمان سے بلکینے + — یک صید نیا سود ز ما سنے بنر بینے +

میر اختری یزدی

هلاکم میکند در عشقبازی رشک پروانه — که گاهی جستی بر گرد سر گردید سنے وارد

اختری گونابادی

از هجوم چند در ویرانهٔ ما جا نماند — آنچنان آباد شد آخر که ما هیچ آستیم

ادائی اصفهانی

کشیده ز میان تیغ آبدار بکشیم + — مرا به تیغ مترسان که من هلاک همینم +

مومن ادائی یزدی

کبوتر به دست لیش نامهٔ من چون کنم یارب — که نتوانم با و گفتن سخنهای زبانے را
بی روی تو روزی که رسم در چمن افتد — دیوار به از سایه که بر روی من افتد

مرزا ابراهیم ادهم کاشی

در سینه دلم گم شده تهمت بکه بندم — غیر از تو درین خانه کسے راه ندارد
خداکه خواری اهل وفا نخواسته باشد — چرا تو خواسته باشی خدا نخواسته باشد
بهای بشارت ز شرمندگیها + — اگر جان نمیداشتم مرده بودم +
کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی خود — آنهم چون بینم سوی او گرداند از من روی خود

لطف علی بیگ آذر

من بیگناهم اول جرمی بگوی و آنگه — خودکم به تیغ کاخر عذری بود جفا را +
نه او مناع جهان گر خبرت نیست قدم نه — در میکده کار نه ز هر جا خبر انجا +

قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست — آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
بسمل که دیده از گل ما — خون نیست چکیده از دل ما
هر دو صیاد مرا زین باغ و بلبل مهری گل — هر فنا دارم و در کنج قفس خواهم گفت
شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز — بگر به پیر مغان هر چه گفت پنهان گفت
خوشم که غیر ترا دوش سجده نمود و من — گمان نشد که ترا با من آشنائی نیست
مرا چه جنون و ترا چه داد و ندهد — بهر کس هر چه باید داد داوند
آمد شب و وقت یا رب آمد — یا رب چه کنم دگر شب آمد
به پیغامی مرا هر شب نشانی بر سر راهی — که از راه دگر هر جا روی من بیخبر باشم
دلا گر شکوه از یار بهر امتحان کردی — نکردی غیر ازین کاری که او را بدگمان کردی

مولانا آذری طوسی

گر نقاب از روی جان بخش تو یکدم برفتد — رسم مردن دیگر از اولاد آدم برفتد
شد سیم بر به صیاد چشم آنداز سیم — که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
شراب نوشم و خود را گناهگار شناسم — به از صلاح که خود را بزرگوار شناسم
نه هول روز شمار آذری چه می ترسی — تو کیستی که دران روز در شمار آئی

سراج الدین علیخان آرزو اکبرآبادی

دائم باضطراب چو دل بوده ایم ما — در هجر و در وصال فنا سوده ایم ما
شیخ از تاریخ جهان آگه ام — کعبه تو کهنه صنم خانه ایست
تند و پرشور و سیه مست ز کهسار آمد — میکشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد

مولوی محمد ارشاد ارشاد دهلوی

دامن آلوده میسوی زنهار — پا نه کن دل ز گرد هستی ها
بگذر از راه این جهان غافل — هوشیار زیست به ز مستی ها

ارشد کازرونی

نه بجز تلخ تر آبی نداشت جام سپهر — دگر نه دست قضا در گلوی ما شیر بست

میر غلام علی آزاد بلگرامی

صبحدم ارشاد شد البته شب بیخوریم	می شناسد خوب مخلص صدق گفتار ترا
هواهی کوچه جانانه نیست با صافت	چه واقعه است که از باغبا پیدا کرد
باور نشود در حق ما قول مدعی	یکبار لازم است مرا روبرو کند
غافل تر می از و نتوان یافت در جهان	دیوانه که کوی ترا آرزو کند
رسید موسم گل راه گلستان سر کن	چو گل ز رنگ تراهست صرف ساغر کن

مفتی محمد صدر الدین خان آزرده دهلوی

ساقی بلبل لب بدهی کن که می کم است	ناخوش شود ز بیهشی ما تماشا ما
بزم افروز شبستان شدم آن شمع	بخت خوابیده مرا خاک شهیدانم سوخت
بجز وصال تو دیگر امید نتوان داشت	اگر امید به بخشایش خدا و نیست
آزرده ز من حال شب وصل چه پرسی	لی دل خبرم داشت نه از دل خبرم بود
حسن کی راهزن کافر و دین دار نبود	آفت همه بلای بت و زنار نبود
صحبتی بود عجب دوش میان من و یار	صد شکایت بلب و رخصت اظهار نبود
عالمی کشته شد و چشم تو در ناز نهان	صد قیامت شد و حسن تو در آغاز نهان
باین تقوی درون میکده آزرده را دیدم	صراحی در بغل مینا بکف پیمانه در پهلو

اسمی هروی

میکنی جور و جفا هر و فا میگوئیم	تو جفا میکنی ای شوخ و جفا میگوئی

مرزا جلال الدین اسیر اصفهانی

بسکه می ترسم از جدائی ها	میکشد بیم ز آشنائی ها
نکشد هیچکس از رنج خوشی ضایع	هر سوالی که نکردیم جوابی دارد
دل را چگونه منع محبت کند کسی	گیرم که بشنود چه نصیحت کند کسی
گشتم غبار و از سر کویش نمی روم	دیگر چه خاک بر سر ملامت کند کسی

مرزا اسیر رازی

قاصد رقیب بوده و من غافل از رقیب — بی درد مدعای خود اندر میانه ساخت

امیر قاضی اسیری

قاصد مرا به رفتن کویش بهانه ساخت — آخر بدین بهانه در آن کوی خانه ساخت

باین فریب که آی برون گر قرار است — زمان زمان ز در انتظار بر خیزد

حسین خان اسیری اصفهانی

گرفتم اینکه گشایند پای بستهٔ ما — چه میکنند به بال و پر شکستهٔ ما

تا فلک کاری بکار من نداشت — هیچکس یاری چو یار من نداشت

اشرف حسین خان اشرف اله آبادی

پاسخ نمیرسد چو زیاران رفته باز — افغان ما بشهر خموشان نمیرسد

ملا محمد سعید اشرف اصفهانی

از تغافل های بی دردی بخود یارش کنم — پا به بخت خود زنم چندانکه بیدارش کنم

شیخ معین الدین حسن اشرفی سمرقندی

چنان خواهم که تا من زنده باشم — تو سلطان باشی و من بنده باشم

نیازت با لبی بر بین دل ور نه ببینی — که آتش در جهان افگنده باشم

جور کن جور که این را شناسیم — ناز کن ناز که آنرا شناسی

محمد طاهر عنایت خان آشنا

از ناشکایتی گله گویی تو عیب نیست — آری ز دوستان گله دوستان بجاست

جگت نراین آشکی کشمیری دهلوی

روز محشر همه تا اند به پیش حق و من — دامنت گیرم و هم پیش تو فریاد کنم

به فغان که دمی و غرقی سوی اشکی اکنون — باز فریاد چه بگویم که دلش شاد کنم

میرزا محمد باقر آصف شیرازی

صبح وصل ترا شب آمد و نیست — شام هجر ترا سحر چه علاج

خواجه آصفی هروی

قاتل من چشم می بندد و هم بسمل مرا — تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
زیست در روم و مطلب زد و بیر گذشت — رسیده بود بلایی ولی بخیر گذشت
آنکس که یاد او نکنی در هزار سال — روزی هزار بار ترا یاد می کند
چندان میش و مپید که بیهوشی آورد — شاید که یاد را فراموشی آورد
سوزاهی برق خار تر تبسم را — که دامن گیر جانان من است این

اصلی شهیدی

چه بلبلیش بدیدم نمود هم اهل دین را — که شور و بلای جا بخوابیش ما سیر دم این را

میر محمود اصلی

نیاز ما عشقان معشوق را بر ناز می دارد — که سر تا پا وفا بودی ترا من بیوفا کردم
گو چند دل با آن بت نامهربان دهد — دل آن زمان ربود که نامهربان نبود

اظهری نابینا کشمیری

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین — من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

مولوی محمد سعید اعجاز

کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند — دگر معامله با پیر میفروش نماند

ملا علی گل نورانی

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد — سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افتابی ساوجی

بیماری من چون سبب پرسش من شد — می میرم ازین غم که چرا بهترم امروز

زین العابدین آفرین اصفهانی

زکشتیم خبری نیست اینقدر دانم — که تخته پاره چندی بساحل افتاد

شاه فقیر الله آفرین لاهوری

تا دل بجور رهنمای من شد — من بهر دل و دل فدای من شد
آفرین دستی که دامنگیر آن بند قبا — حلقه استغنا [illegible] گریبان می زند

لا اگر والله شدم قربان روم گر بصیرت گردم — ندارد آفرین الا ترا رحمی بجان او

خواجه افضل صفاهانی

چندین قفس ز شوخی بال و پرم شکست — آه از کجا نصیب من این اضطراب شد

اقدسی مشهدی

همای ناقه خرد و نشان دل شکسته لیست — که این صدا الصدای جرس بی مانند
نیاسوده من از دور فلک یک لحظه تا بودم — نیاساید فلک هرگز که من یکدم نیاسودم
نهفت جهان چنان شد که صدا غنچه اند — بتبسم نمانی لب غنچه باز کردن

میرزا محمد اکبر قزوینی

چه تکیه شغل در دل نشسته — که گر وصل آید از جا برنخیزد

آگهی خیاط یزدی

ترا خشک لب از روزه توانم چه لن — نه لیست را لب کوزه توانم دیدن
[illegible] نتوانم بیند دیده ترا — کی باین محنت بی روزه توانم دیدن

میر الهی همدانی

وه پر ز آن کشد المعدن ز من که داشت — آمد و چند روز به پشت پدر مرا
شب که دیده [illegible] لی خواب نبود — اشک را نیز فشردیم ورد آب نبود

میرزا امان الله امانی

هر لحظه گل را بخنده می آورد — نوای بلبل این باغ را چه آهنگ است

میرزا شیراز امید

از ناله [illegible] یکدو در شته — بیچون جدا ہلاک شد و کوہکن جدا

آغا رضا قزلباش خان امید همدانی

[illegible] از دست رفت — یک دشت آرزو که پا از دست رفت
[illegible] — قطع امید از تو از [illegible] شود
[illegible] — این نیز نصیب دشمنان شد

چون صبا تیر خورده و صبا و از قفا — من بیقرار و یار ز من بیقرار تر
رفت قاصد که برد نامه مرا گفت خموش — این خطا ز نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از شهر بشب آمدن از شهر بروز — عذر بدتر ز گناهی ست که من میدانم

مولانا امیدی رازی

کاش گردون از حرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
خوش آنکه بند گریبان بناز باز کنی — نظر دران تن نازک کنی و ناز کنی

امیر بیگ صفهانی

روزی بشب برم بصد اندوه سینه سوز — شب را سحر کنم بامید کدام روز

مولوی امین الدین دهلوی

خرقه سالوس را ترک بگو زاهدا — بیعت خمار کن رند قدح خوار باش

محمد امین خان میرجمله

افتاده اگرچه ببالا سم هست — از پاسے حمی جدا نیستم

خواجه محمد امین کوچ کاشی

مقدم برخودش زان می‌نشاند یار در مجلس — اگرچه شرمسار از وضع خویش و زده بر خیزم
از آن دانم نهان از دیده اغیار میباشم — از این غم هر زمان سوزد که پیش یار میباشم

الفتی ترشیزی

باز این دل شکسته خیال وصال کرد — چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد

انشاء الله خان انشاء مرشدآبادی

می خوردن و خوش زیستن و توبه شکستن — این ها همه در مشرب رندانه درست است
توبه انسے که بده ام لیکن هنوز ماه — خرقه و سجاده ام آلوده است
حال انشاء چه گوئی چه پرسے — سر بسنگی زده ام که اسپیچ مپرس
باز ... چه کار رسا سے — ... شراب ...

الفت بهاری لکهی

گاه نظاره باشدم از بیم خوی تو / چشمی بسوی مردم و چشمی بسوی تو

مولوی انوار همدانی

حاجی و طوف حرم ما و سر کوی دوست / کعبه کجا ما کجا کعبهٔ ما کوی دوست

حکیم اوحد الدین انوری

از دور بدیدم آن پری را / آن رشک بتان آذری را
ترسان ترسان بلطف گفتم / آن مایهٔ نازِ دلبری را
بهر خدا بگو کرایی / گفتا سخن اکه انوری را

انیسی شاملو

ما شیفتهٔ وفای خویشیم / ورنه زکه دل نمیتوان کند
وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی / ربودی گوهری از ما نثار دیگران کردی

لاله جنگل کشور اوج دهلوی

بانازش نبردم زان بضاعت طاعت خود را / که می بینم گران اشیا بهای جنس عصیان را

اوجی اصفهانی

قابل ماتم نیم اما بزعم آسمان / گر همه از گریه شادیست چشمی تر کنید

اوجی نظری

گه بخود آمدیم بکوی تو دور نیست / فرصت نیافتیم که خود را خبر کنیم

شیخ اوحدی مراغی

از حسرت جمال تو در چشم عاشقان / چندان نظر نماند که در دیگری کنند
خاکساران جهان را بحقارت منگر / تو چه دانی که درین گرد سواری باشد
من نخواهم برد جان از دست دل / ای مسلمانان فغان از دست دل

اهلی خراسانی

تا بوی تو من آهسته زکویش گذرانید / چون نیست امیدم که بیابم دگر آنجا
یا رب زکه پرسم من بیدل خبر تو / چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

باهمه صد ملامت واز دور یک نگاه
آنهم چو بنگرم سبب صد الم شود
مرا گویند مشکلهای عشق از صبر بگشاید
مرا صبری اگر بودی نگشتی کار من مشکل

مولانا اهلی شیرازی

امروز عیان شد که مدارای سر است
بیچاره بهر تو غلط داشت گمانها
با من نه صبر را نشد خود از وفا طلب
با تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب
ور رود تیشه مرا یار کرم دوا نکنیش
یا قدری فزون بران تا نکنم دوا طلب
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد
من آن نیم که کسی از برای من سوزد
بی تو چو شمع کرده ام خنده و گریه کار خود
خنده بهانه است تو گریه بود نگار خود
خوش آنکه مست شوی تا بهانه برخیزد
تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
از مرگ رقیبان تو خرم نتوان بود
خورسند بمرگ همه عالم نتوان بود
صد بار گر از جور تو ام خون رود از دل
از در چو درآئی همه بیرون رود از دل
چو یار رخت سفر بست من چکار کنم
وداع عمر کنم یا وداع یار کنم
شرمنده ز احسان نه همینم که بسر تو
تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم
اکنون که تنها دیدیت لطف از آزادی مکن
تلخی مکن بسنگی بزن تیغی کین کار سی بکن

آهی

روز هجرت گفت بنشینم غم جان سوز را
دارم امید که تنها بینم خدا آن روز را
خسته بودم آمدی از لطف پرسیدی مرا
گر بمیرم بدی مرا دیگر نمیدیدی مرا
من بودم و رقیب که آمد سلام کرد
مردم ز غم که آه کرا احترام کرد
خوش مجلس که آنجا تو به خود چون کنم ظاهر
مرا ساقی گر حیات انگیز ... در نگاه رشید
بردند قرار و خرد و صبر ز دستم
جیبان شکن سنگدل ... دگری چند
خوش آنکه جان سپرد بوصل نگار خویش
دیگر ز هجر نپرداخت بکار خویش
می شنیدم در طلب او و نمی پرسیدم
شهر او ز لبی تا که نگاه ... دیدم
امروز شد از گشتم غمگین دل خودرای او
او در شهر امروز من ... ور دیگر شهر ... می او

سید احمد خان آهی دهلوی

غافلم چه بجویند بمیدان قیامت + افتاده به هر گوشه دامان تو یابند

آیتی اصفهانی

میان ما و سگ یار فرق بسیار است + چرا که ما سگ اوییم و او سگ یار است

عبدالقادر ایجاد

بعجز ای جنون دیوانه سامان چمن دارد + چو نرگس چشم حیرانی چو گل چاک گریبانی

محمد شریف ایزدی قزوینی

ندارم سر دوستی با کسی + که از دوستان کشته باشد بسی

رفیع خان باذل

چه نشاط باده بخشد بمن شراب بی تو + بدل گرفته ماند قدح شراب بی تو

دل داشتیم دادیم جان بود عرض کردیم + چیزی که یار خواهد حاضر نیست و ما نداریم

باقر خورده کاشی

ما چه باشیم و چه باشد دل غم پرور ما + که بمیریم و کسی گریه کند بر سر ما

مدعی گر برد پیش محتسب مستم چه باک + آه گر هشیار سوی میفروش آرد مرا

بیرون بخاک حسرت دیدار مشکل است + مردن در آرزوی تو بسیار مشکل است

شب ناله من گوش زد مرغ چمن شد + بیچاره گرفتار گرفتاری من شد

ما در خور فراغت وصل تو نیستیم + ما را برای خاطر هجران نگاه دار

بسکه اندیشه آن خوی ستمگاره کنم + هر زمان نامه انشا کنم و پاره کنم

ز من شکسته عجزی ز سر نیاز بسی + ز تو سنگدل نگاهی به هزار ناز کردن

ملا عبدالباقی تبریزی

اضطرابم نگذارد که نشینم جایی + انتظارت نگذارد که ز جا برخیزم

ای قدم ننهاده هرگز از دل تنگم بیرون + حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

مولانا باقی ماوراءالنهری

نه جور عشق را بود حد نی صبر را بود پایان ‖ چه چاره است این که او دارد چه صبر است آنکه من دارم

حاجی اسمعیل بهشتی قزوینی

فلک تلافی یک دیدن تو نتواند ‖ هزار سال اگر فکر انتقام کند
صد شکایت ز تو ام در دل از این بس خوب‌تر ‖ چون نظر در تو فتد غیر دعا نتوان کرد

قاضی بدرالدین بدر چاچی

[illegible] چنان مست شد از ساغر محبت ‖ که ورا خبری نیست که بر بام و در افتد

میرزا بدیع الزمان سبزواری

خلد را از کف بمینای شراب می‌دهم ‖ گر بنالی داد آدم بابا سبب می‌دهم
دوش هم اندیشهٔ مرگ آمد و هشیار شدم ‖ یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
بسکه دیدم سجیه جانب او ‖ شد حیا باعث رسوائی من

قاضی بدیع الزمان

ز تغافلت نه رنجم که فریب وعدهٔ تو ‖ دهدم چنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیعی تبریزی

مرا از جوانان شیرین شمائل ‖ بجان منت است آنچه کردند با دل
کند منع ما شیخ شهر از جوانان ‖ چه گوئیم او را که پیر است جاهل

بدیعی سمرقندی

شبی در خواب او را با رقیبان هم‌سخن دیدم ‖ نه بیند هیچکس در خواب یا رب آنچه من دیدم

چندربهان برهمن لاهوری

ببین کرامت بتخانهٔ مرا ای شیخ ‖ که چون خراب شود خانهٔ خدا گردد
مرا دلی است بکفر آشنا که چندین بار ‖ بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

میر عقیل بزمی همدانی

ای کاش غم یار به بازار فروشند ‖ تا جان دهم آنجا که غم یار فروشند
جمعیت هجران بلبل شوریده که گل را ‖ بیند که بچینند و به بازار فروشند

امیر حسن جان بسمل کاکوروی

آنقدر راز دل صد پاره نمانده است بجای ❊ که با حباب توان رقعهٔ انشا کردن

رام کشن پنڈت بسمل دہلوی

هر شک دیده غماز کشف راز مرکرد ❊ فغان که پرده زندی غم نهان پروردست

پنڈت گوری شنکر بلبل لاهوری

گشت ویران خانهٔ دیوانه ❊ هر کجا ویرانه آباد شد ❊

کمال الدین ثنائی هروی

نیست غیر از تو مراد دل بی حاصل ما ❊ گرچه حاصل نشد از تو مراد دل ما

زمره آنکه سیه کرد چشم یار مرا ❊ چو چشم یار سیه کرد روزگار مرا

که برآشفت زلف یار مرا ❊ که برآشفت روزگار مرا

از خوردن می منع کنندم که حرامست ❊ چیزیکه درین شهر حلالست کدامست

بیرون میا ز خانه که ذوق امید وصل ❊ بهتر ز دید نیست که بیهوشی آورد

شدم تا شهرهٔ عشقت گریزم هر کرا بینم ❊ که می ترسم بتقریب سخن آید [illegible] در خیال او

بهاء الدین محمد بهائی آملی

چون رفت دل گم شده ام گفت بهائی ❊ خوش باش که من رفتم و جان گفت که من نیز

مگر شد غیرت مرا گر دیگری آید کشد ❊ زانکه می ترسم که در عشق تو با شد آه او

حاجی بهرام بخارائی

یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم ❊ ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم ❊

میر عظمت الله بیخبر بلگرامی

ما را تمیز نیک و بدی نیست بی خبر ❊ محبوب ما همان است که گردد پسند ما

مرزا عبد القادر بیدل عظیم آبادی

بیدل از یاد خویشتن رفتیم ما ❊ که فراموش کرده است مرا ❊

آنجا جواب نامهٔ عاشق تغافل است ❊ بیهوده انتظار [illegible] [illegible] ما ❊

در های فردوس وا بود امروز — از بیدماغی گفتیم فردا
بدل گفتم کدامی شیوه دشوارست انجامش — نفس در خون طپید و گفت پاس آشنائیها
نشوی منکر سامان جنون بیدل + — که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست +
شکوه از خوبان نمی آید که در اقلیم عشق — رسم و آئین جفا خاصیت روی نکوست +
اگر این ست عیش خاکساری — نیستی هم تنزل میتوان کرد +
غیبتی هم بزاد من نرسید + — رنگ مرد آنزمان که من نزادم +
ای برهمن بیخبر از کیش بیدردی مباش — پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم +
با آن نامهربان یارب که خواهد گفت حال من — زیادش رفته ام چندانکه از هر دل فراموشم +
چه مقدار خون در عدم خورده باشم + — که بر خاکم آئی و من مرده باشم +

نعیم بیرالی

در فضای عشق جانان بوالهوس را بار نیست — هر سری شایسته سنگ و سزای دار نیست

پرتوی شیرازی

مرا بجور چو کشتی جفا چه فائده دارد — کنون که جان بلب آمد وفا چه فائده دارد

پور حسن اسفرائی

روز روشن چو نمی بینم ایماه رخت + — شب تاریک ستاره نشمارم چکنم +
چون عذار روی نکو در دو جهان ار دوست — منکه پور حسن ام دوست ندارم چکنم +

شرف الدین علیخان پیام

چو آن نسیم که با غنچه می شود گستاخ + — بزور بوسه گشائیم دهان تنگ ترا
ناله میر مقصد بگر گوششش بفریاد من ست + — میطپید دل شاید آن بی رحم در یاد من ست

میر محمد تابعی شیرازی

دی کسی گفت یارت اینجا بود + — گفتم ایوای من کجا بودم +

مرزا محمد محسن تاثیر

مائل ترا بغیر نخواهم دگر نه من + — بیزارم از کسی که دلش مائل تو نیست

محمد اکرم ثائب پنجابی

ستمگر چون دل زارم شکستی — شب آن عهدی که با من بسته بودی

باین زودی چه جستی از بر من — مگر عهدی بدشمن بسته بودی

تجلی کاشی

تو گشتی پاره و تجلی آه — آتش اینجا بلند و دود اینجا

تنها همین قفس نه ز شوقم دریده جیب — چندین هزار چشم براه است دام را

رفته است ز بیداد تو جور فلک از یاد — مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را

ملا علی رضا تجلی شیرازی

در قطره قطره خونم پیکان آبدار است — چون استخوان که پنهان در دانهٔ انار است

میرزا ابوتراب تراب

نکهت گل رساند پیغامی — بید مشکی نداد هیچ جواب

تسلیمی کاشی

گویند بهاری شد و گل آمد و می رفت — ما بی تو ندانیم که کی آمد و کی رفت

میرزا اکبر علی تشبیهی کاشی

مست آنچنان خوشست که گویید روز حشر — من کیستم شما چه کسانید این چه حالت است

بسگ یار اگر نسبت اعضا کنم — این جفائیست که نسبت بسگ یار کنم

منشی هرگوپال تفته سکندرآبادی

ای ناله سوی چرخ مرو گرم گریم — با پیرتر سپید سر از ارجمندان

دل که با مرگ آشنائی داشته است — زندگانی جاودانی می کند

آغا تقی اصفهانی

بجرم عذر جرم نگفتن گناه من — با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست

امیر تقی درکانی

لطف با غیر ناسزائی دارد — جور با ما شناسائی دارد

گوشش بحرف مدعی تا چند + هر که بینی حکایتی دارد +

تقی الدین محمد مشهور به تقی اوحدی

گر بجسم غم بسینه در آید چنین بجوشش + باید چو ابر هم از همه اعضا گریستن +

عبدالرحمن تمنا جیوری

این قدر آشفتگی هر دم چرا بودی مرا — آشنا گر آن بت نا آشنا بودی مرا

میرزا ابوالحسن تمنای شیرازی

حیات جاودان بخشد بعاشق چشم شهلایش — ز نیشتر باز دارد عمر را مژگان گیرایش

حکیم میرزا محمد سعید حکیم تنهای قمی

مشغول خویش کرده ام از بس زمانه را — نگذاشتم که غیر تماشا کند ترا +

امروز عجب مضطربم بی سببی نیست — گر او بسر وقت من آید عجبی نیست +

ناله عاشق بگوش مردم دنیا + — بانگ مسلمانی در دیار فرنگ ست

میخواهد آن نگار که دشنام سر کند — نزدیک خنده باین که دعایم اثر کند +

خوشم به بیکسی خویشتن که بعد از من + — کسی ز قاتل من خونبها نخواهد +

ز بیدلی نمیدانم که من بد میکنم یا تو + — تو با اغیار در صلحی و من با خویش در جنگم

گفتم که چه شد شیشه دل گفت شکستم — گفتم که چرا خنده زنان گفت که مستم +

هرچه بود و هرچه هست از عالم ما قوم حکیم — یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من

فخرالدین ثابت تفرشی

چاره مرگ ست اگر کار بناکس افتد + — مشکل این ست که کارم بکسی افتاده است

میر محمد افضل ثابت الہ آبادی

با وصف آنکه دختر رز سنگ دل بود + — در حیرتم که توبه مستان چسان شکست

بخت بدگر پرواز کو تا روم سوی بهشت — پرسم از پیر که آن سایه دیوار کجاست

نمیخواهد که من مخصوص نعمتهای غم باشم — چه گویم درد دل با او نصیب دشمنان گردید

میر محمد عظیم ثبات دہلوی

دل را نوید آمدن او نمیدهم — ترسم بحال خود نگذارد دگر مرا
با آنکه همه عمر نرفتم ز در او — پرسد ز من از ناز ترا خانه کدام است

مرزا عاشور بیگ ثنائی بدخشان دہلوی

از جفاهای تو خوبان بر سر باغم زده اند — از ستمهای تو دامان بچراغم زده اند

خواجه حسین ثنائی مشهدی

خوشا خجالت آن عاشقی که در شب هجر — بخوابش آئی و او شرمسار برخیزد
زمان بجهر و گیتی دشمن و دلدار مستغنی — مرا به آرزوهای ثنائی خنده می آید
خوش آنکه سوی من از ناز یک نظر دیدی — باین بهانه که نشناختم دگر دیدی

مولانا نورالدین محمد عبدالرحمن جامی

رحمی بده خدایا آن نازنین جوان را — یا طاقتی و صبری این پیر ناتوان را
آنکه از حلقهٔ زر گوش گرانست او را — چه غم از نالهٔ خونین جگرانست او را
دل رفت و نشان ز هر که پرسیم — سوی تو دهد سراغ ما را
دشنامی از زبانت باشد مرا دعا — یا از زبان آنکس کو گوید از زبانت
گفتی شبی بخواب تو آئیم ولی چه سود — چون من بعمر خویش ندانم که خواب چیست
زیستنم با تو میسر نبود — بی تو اگر زیستنم آرزوست
توبه ز می کردم و آمد بهار — ساقی توبه شکنم آرزوست
من همیشه پیش تو کردی چاکها در جان من — جان من هر کس که ببیند داند اینها کار کیست
عیادت میکنی بیمار خود را — مرا این آرزو بیمار کرده است
دل ز خوبان نکشد جز بسوی آن سرو بلند — ره که خون شد جگرم زین دل مشکل پسند
من ندانستم که کسی پیش تو گوید سخنم — بهر تسکین دل من سخنی میگوید چند
من از تصور نادیدنش همین میرم — نعوذ بالله اگر روی در نقاب کشد
خوش آنکه دزدیده گفتی با رقیبان چون مرا دیدی — که این مسکین بکوی ما چرا بسیار میگردد
من و آن غم که دل از دوری چشمش بستانم — اندر اندیشه که جانرا به چه آئین ببرد

گفتم از تو بر دلم هر دم کم از صد غم مباد
زیر لب خندید و گفت آن بیش باد و کم مباد

آه از آن شوخ که بر هر سر راهی که روم
بهر صید دل من از ره دیگر گذرد

آن سوخته یافت لذت عشق
کز وصل نشان ندید و جان داد

آنکه بیزاری دل میکنی انکار بیا
گوش بر سینهٔ من نه بشنو زاری دل

دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل
آری ز دست دیده خرابست کار دل

هستم ز جان غلام تو اگر نیز پایم
صد بار اگر فروشی بگیرم و بپایم

گفتم شکسته دل جامی بعشوه گفت
آخر چه شد نه جام مرصع شکسته ایم

هر بیدلی غم با ما و خلقی بگمان
که چو ایشان مگر اندیشهٔ کاری دارم

وعده کامدن مده عشوهٔ هجر بس مرا
بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

گفتمش جامی اسیر تست گفتا آگهم
لیک بهر طعن بدگویان تغافل میکنم

گفتی که بجان عاشق من بودی ازین پیش
والله که هانم من ازین پیش کنون هم

گرچه هر دل ز غم عشق تو باری دارم
لله الحمد که باری چو تو یاری دارم

نه زهر آمد مرا مانع ز بزم عشرت اندیشان
غم خود دور میدارم ز بزم عشرت ایشان

خویش را شهره بعشق دگران میسازم
تا ندانند حدیث من و تو بیخبران

در ره میکده آن به که شوی خاک ای دل
شاید آن مست بدین سو گذرد جرعه فشان

من و فکر تو چه بینم بجمال دگران
هم خیال تو مرا به که وصال دگران

غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که در آئی بخیال دگران

روی بر تابی ز من هر گه که بینم سوی تو
حیف میداری که افتد چشم من بر روی تو

گر بخطا نگه کنم یک سر مو بسوی تو
باد برین گنه مرا روی سیه چو موی تو

سر بر نشان پاش نهادم بعشوه گفت
جامی برو چه در پی ما سر نهاده

من چنانم ز جدائی که مپرس
تا تو در دلبری چنین شده

مولانا محمد جامی لاهجی

غم زمانه که در هیچ سینه جا نگذاشت
زمین سینهٔ ما گرم بود و پا نگذاشت

دی ماه را برویت تشبیه کرده ام + | امروز سر ز شرم تو بالا نمیکنم +

خواجه جلال الدین محمد جلالی اردستانی

از ان مردم که جان دیگرانی + | بجان دیگران چون زنده باشم

جمال الدین عبد الرزاق اصفهانی

زاهد برو که هست مرا با بتان شهر + | آن حالتیکه هست ترا با خدای خویش
مرا دمی بگذشت از چرخ و امروز + | ز دمی بتر گذشت ای وای فردا
بشرط آن دلم در کوی او شد | که تا جان بر نیاید بر نیاید +
چیست کز نیکوئی که نیست ترا + قطعه | ای دریغا گر بدی وفا بودے
وای بر عاشقان بیچاره + | اگر این حسن را بقا بودے +

مولانا فضل الله جمالی دهلوی

آن جفا کار دل آزار جگر خوار جهان + | گرچه کافر نتوان گفت مسلمان هم نیست
این سطر جفا که بر دل ما نوشته اند + | مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند
ما را ز خاک کویت پیراهنی ست بر تن + | آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
زلف نگار و توبه ما و سر رقیب + | این هر سه را که نام شنیدی شکسته به

میر ابو طالب جناب

اسیری نیستم بیکسم زارم گرفتارم + | سخن غلطیده اشکم ز چشم افتاده یارم
سخن در پرده تا کی هرچه بادا باد میگویم | گرفتارم گرفتارم گرفتارم گرفتارم

محمد نظام جوش پنجابی

بر آن سرم که دگر پا کسی نیاورم + | امید لطف ز یاران روزگار غلط +

جواهر سنگه جوهر لکهنوی

وصلست ذوق بوس و کناری غنیمت ست | گلی و باده و بهاری غنیمت ست +
ساقی بیا بیا که دمادم قدح زنیم + | ابری و گلشنی و بهاری غنیمت ست

جهانگیر پادشاه

جام مے را بر رخ گلنار همی باید کشید + ابر بسیار است و می بسیار می باید کشید +

هدایت الله حاکم کاشی

فتاده از نظر هر که بود در عالم + هنوز چشم بد اندیش در قفای من است +

چون زلیخا نگرد جانب یوسف گوید + در ازل دیده یعقوب چرا کور نبود +

چه در عشق بت پرسندت که حاکم را چه آئینی + بت پرست گردم چه خواهی گفت تا منهم همان گویم

آقا یادگار حاجب شیرازی

دلم ز داغ تو می سوزد از که شکوه کنم ++ بخانه آتشم از شمع محفل افتاده است

حافظ حاجی بیگ قزوینی

ما با تو خورده ایم می و بی تو لی خوریم + خون جگر خوریم اگر بے تو مے خوریم

خواجه حاجی محمد سمرقندی

از شوق نرگس تو که مستیم مست ازو + چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

حاجی محمد حاجی گیلانی

بعد از آنکه جامی همی رویم از خویش + زمانه راه گریز و گر باز نگذاشت

بیگانگی لطیفیش از بس سرشته اند + هر کس باو نگه کند از خویش میرود

حکیم حاذق

دلم به هیچ تسلی نمیشود حاذق + بهار دیده ام و گل دیده ام و خزان دیدم

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است + با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم + که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

یارب این نکته توان گفت که آن سنگین دل + کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت + آری باتفاق جهان میتوان گرفت +

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است + صراحی می ناب و سفینه غزل است +

بیهوده بود و منت هر خود سری که [illegible] + یارب به [illegible] را [illegible] و هم لی عنایت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست +
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته +
که خون ما حلال تر از شیر مادرست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

حدیث روز قیامت که گفت واعظ شهر +
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشه چشمی بما کنند +

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه +
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی +
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر +
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند +

مقام اصلی ما گوشه خرابات است +
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

بس تجربه کردیم درین دیر خرابات
باده درکشان هرکه درافتاد برافتاد

خوشست مجلس اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد +

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم +
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد +

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

بسر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

در نماز خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

مژده آید که مسیحا نفسی می آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

من از بیگانگان هرگز ننالم +
که با من هرچه کرد آن آشنا کرد +

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر +

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم +

سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم +

روز عید است و من امروز درین تدبیرم
که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم +

بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی — مزن بپای که معلوم نیست نیت او
این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی — خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — ق — بر در میکدهٔ با دف و نی ترسائی
گر مسلمانی همین ست که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردائی

حکیم بیگ خان حاکم لاهوری

تهمت دزدی دل با که بندم آخر — هر کرا مینگرم نام ترا میگیرد
سرگشتگی بطالعم هست — بر گرد سرت چرا نگردم

عبدالله حالی اصفهانی

تغافل کردنت را عذر بسیارست میدانم — ترا با یک جهان عاشق سروکارست میدانم

مولوی الطاف حسین حالی پانی پتی

برقع برخ افگنده و بر سو نگرانند — فریاد که این پرده‌گیان پرده درانند
از زلف و رخ آشوب دل بوالهوسانند — وز ناز و ادا فتنهٔ صاحب نظرانند
جان دادهٔ عشاق و بکام دل اغیار — عمر ابد ما و نصیب دگرانند
صد حرف غلط گفته بخاطر نشانند — صد تیر خطا کرده و از دل گذرانند
سازند و بسوزند و گرایند و ربایند — زنهار ازین قوم که پر فتنه گرانند
امید که از راز خبر داشته باشند — دیوانه دلانیکه ز خود بیخبرانند
صید تا افگنده محو دست و بازوی خودست — این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن
دوست پر تمکین و حالی از ادب بسیار دور — دیر با او همنشین و هم سخن خواهد شدن

قاسم بیگ حالتی طهرانی

چون ننالم که درین سینه دل زار منست — راحتی نیست درانخانه که بیماری هست
همین روز جدائی وعده‌ها کردی و تیر ستم — که آنرا بوده باشد امتداد هجر از یادت

جامی

اگر بیار من از من کسی دعا برساند +	دعا کنم که خدایش بمدعا برساند +

ملا علی جاوید مازندرانی

بمزارم کاشکے بعد از هلاکم بگذرد +	گر ز خونم نگذرد باری بخاکم بگذرد

ابراهیم میرزائی صفوی جاهی

تا کی از وعدهٔ وصلم دهی ای شوخ فریب	این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد
گفتی که چرا جاهی مسکین شده خاموش +	زو پرس که شاید سخنی داشته باشد
نه پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند	نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند
شنیدم که چشم تو دارد گزندے +	همانا که افتاده بر دردمندے +

نادر الملک میر جدائی دهلوی

حسن بتان کعبه ایست عشق بیابان او +	سرزنش ناکسان خار مغیلان او +

جدائی ساوجی

ربود صبر ز دل جان ز تن جدائے تو	جدائے تو چها کرد با جدائے تو
گیرم که تو به از می گلگون کند کسے +	با آن دو لعل توبه شکن چون کند کسے

آغا مومن جذبه کاشی

در مصر دلم یوسفے آسوده که هرگز	یعقوب ندیده است زلیخا شنیده است

جذبی

من آن نیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش	که سازد وشش ز پی مدعا بهانهٔ خویش

خسروی

عاشق و بدنام اگر گشتم دلم باری خوش است	عاشقی بدنامی دارد و لی کاری خوش است

میرزا جعفر قزوینی مخاطب به آصف خان

خوشی بدشمنی جعفرے ولی او هم +	باین خوش است که همچون تو دشمنی دارد
ز بدگمانی او یافتم که عاشق را + +	ز جور تا نکشد ترک امتحان نکند +

میر محمد جعفر جعفری تبریزی

دوش از من بی سبب در بزم رنجیدن چه بود ‌‌ ‌‌ این عتاب آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود
مدعا از دون من گر نبود ست با رقیب + ‌‌ ‌‌ راز دل گفتن بسر گوشی و خندیدن چه بود
گر ترا میلی نبود ای سرو کایم از پی ات + ‌‌ ‌‌ آن خرامیدن بناز و باز پس دیدن چه بود

جعفری ساوجی

حریف دشمن مشتاق تیغ مکش دوست مکش + ‌‌ ‌‌ ظلم از حد مبر امروز که فردایی هست +

خواجه جلال درگزینی

گفتند ز لطف چو به بام آسمان شکنی بود ‌‌ ‌‌ ستاره را نه بین بوس خویش باز آری

مولانا جلال الدین رومی

ای بیپاهی حریفان بکشید یار ما را ‌‌ ‌‌ من او دیده جای صنم گریز پا را +
اگر او به وعده گوید که دم دگر بیاید + ‌‌ ‌‌ مخور بد بکرا و را الغرید او شمارا +
گفتا زناز پیش سخنپیان مرا ببرد ‌‌ ‌‌ آن گفتنت که بیش مرنجانم از دست

قطعه

خیاط روزگار به بالای هیچکس + ‌‌ ‌‌ پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد
ایجاد وندگی یار جفاکارش ده + ‌‌ ‌‌ دلبر عشوه گری سرکش خونخوارش ده
چند روزی زپی تجربه بیمارش کن + ‌‌ ‌‌ با طبیبان دغا پیشه سروکارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد + ‌‌ ‌‌ درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
آنکه خندیده سه نگری جمال خود را + ‌‌ ‌‌ در پس پرده رفته پرده من دریده

جلال الدین محمد اکبر شاه پادشاه دهلی

دوشینه بکوی میفروشان + ‌‌ ق ‌‌ پیمانه می بزر خریدم +
اکنون زخمار سرگرانم + ‌‌ ‌‌ زر دادم و دردسر خریدم

سید جلال الدین عضد یزدی

از دوست بدشمن نتوان برد شکایت + ‌‌ ‌‌ از دوست جفا به که ز اغیار حمایت
سر فتنه سبب دیت شب همه شب میگریست ‌‌ ‌‌ ای مه نامهربان هیچ نگفتی که کیست +

در عاشقی ز هجر ننالم که با دلم — هجران نکرد آنچه امید وصال کرد

چه خوش باشد دو روزی یار اگر راه سفر گیرد — که تا باز آمدن هر بوالهوس یار دگر گیرد

از کرده کس خجل نشود در روز بازخواست — گر پرسش گناه ز من ابتدا کنند

گفتم که کنم فکر دل حالتی آخر — او جان بغمت داد تو فکر دگری کن

میرزا حبیب الله سبزواری

بعد عمری گر نگاهی جانب من میکند — صد نگه بهر تسلی سوی دشمن میکند

گرم سازد تا رقیبان را بمهر خویشتن — بی سبب اظهار رنجش هر دم از من میکند

تقی الدین محمد حرفی اصفهانی

مرا هر ساده لوحیها حرفی خنده می آید — که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار هم دارد

غمی کز مرگ دشمن دارم این ست — که ترسم در غم او مرده باشد

هزار لطف اگر به زبان میکنی با من — نظر بهر که کنی چشم من بر آن باشد

می نشینم که تسکینم میگذارم میبردم — اضطرابی میکنم تا که بیرونم کند

گوشهٔ گو که بکام دل خود یکساعت — گریه سر دهم و پیرهنی پاره کنم

تو شرط یاری و رسم وفاداری نمیدانی — همین دل میتوانی بردو دلداری نمیدانی

حریفی ساوجی

جنون دارد من سرگشته را در کوه و هامونی — که هر سنگی ست فرهادی و هر خاریست مجنونی

حزنی تبریزی

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد — ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق — بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

شیخ محمد علی حزین لاهجی

ز هجران دیده ام حالی که کافر از اجل بیند — خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

ز روی سخن اینجا بیکیفی ست که فهمد — با هر که نگه عهد بدو داشت بجا داشت

از کوی غم او از حزینی که شنیدست — نالیدن دل بود بنالم چه بلا داشت

دیشب بکوی او شدم از رشک بدگمان
صحبتم بذلت کرد و گو نیامد اثری
جان رفت و سرگرانی نازت چنانکه بود
یارب چه علاجست پریشانی دل را
تو آمدی و من از خویش منفعل ماندم
گر غرورت نکشد کالفت هم صحبتیم
لبت اکنون بفسون می برد از خویش مرا
همین جرمم که از کوی تو دور افتادم
فرمان ترا هر چه بود میکنم اما
الهی هر اسیری کز یاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
ز هر غم هجر تو بجان کار گر افتاد
میگذریم و میگذریم میگذریم و میگذریم
چو شمع انجمن افروز کفر و ایمان باش
تا کجا دامن وصال کجا
پیر مغان استغفار کرده بقبل توبه
خجل کردم اگر خطا من از بیگانگی رنجی
من نه حریف وعده ام طاقت انتظار کو
یکی دو کرده غمم را فریب وعدهٔ تو
پیدا بود از لعل تو پیمانه کشیها
گدا این دست خالی داشتم تا سجه گردانم
سراپا یا زمن از ترحم دامن کشان مگذر

رنگ شکسته گیی با مهتاب داشت
ز التفات نهان تو اینچنین پیداست
دل خون شد و غرور نگاهت همانکه هست
زلفش بکف و خاطر مایوس همانست
نثار راه تو جان داشتم حیا نگذاشت
نگه عجز مرا عرض تمنائی هست
در نه این باده بکام دگرانست که بود
ترک عاشق کشی و منع جفا نتوان کرد
من صبر بهجران نتوانم چه توان کرد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
گو هشت خاک با هم هر یار رفته باشد
امید وصال تو بعمر دگر افتاد
بی یار صبا باید شد بی یار صبا باید شد
بدعای دل کافر و مسلمان باش
دست ما دور از دست عشق
ریخت حریف میکده جام شراب بر سرم
که پاس آشنائی سر تو و خواهیست صیدانم
تا باجل سپارمش جان امید دار کو
بلای هجر یکی و درد انتظار یکی
ای عهد شکن بر سر پیمان که بود سی
که دستی بر من ساغر بود و در دست سبوی
صیاد اغافل از خانه برآورد آرزو دشتی

سید حسن خیری استرآبادی

توان بسهل تو آسان وداع جان کردن / ولی وداع تو آسان نمی‌توان کردن

میر محمد طاهر حسینی مشهدی

چو بیرون روم ز بزمش غم این کند هلاکم / که ز صحبتم مبادا المی کشیده باشد

میر حسینی یزدی

غمگین نمی‌شوم ز وفای تو یار حبیب / از بسکه بود وفای تو ام اعتماد نیست

یک دم نشد تلافی صدساله فرقت ست / گر در غم فراق تو مردم امان دهد

میرزا سلیمان حسابی

بتخانه است رو بهر این کنم بهانه خویش / که مست بودم و کردم بگمان خانه خویش

حسامی خوارزمی

همچو لاله در غم او چهرهٔ زردی دارم / که بعالم نبی نیست که دردی دارم

نواب محمد مصطفی خان حسرتی دهلوی

شد پیرا زریا کردی شیخ شهر یار را
در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم
این لاله که رسته از گل ما ما دله
صرفه چه اکنند بیرا از غم عذر فارغ ست
دانم که بهر شیوه دلم میرود از دست
بیرطلعه کو پیشکش چه تا زسکی
تو بدگمانی و در پهلوی تو خویش چشمی
نگه بنده است سپهرم به بند حیا وسی
جیحم گشت که هر لحظه پیمان میکند هم
از جوش از سر گیر ست و دل من خوردست
بامعشوقی شهید بنیشق نکنم جا که نشست
شاهم که بسیم عاشق کار آزموده ام

امروز ساغر می خوردیم آشکارا
از ما سلام گوئید پیران پارسا را
داغی ست که بود در دل ما
شاید هیچ نشود طبع وفا سرشت ما
دیگر نشناسم که چه لطف و چه عتاب ست
آخر ز دلم شکسته تر نیست
نگه بروی تو تا بر روی مشکل فتاده است
که گاه دامن گستر و گه ز رنگین نه نشست
آنکه در دست تو تیری نه کمانی دارد
که ز [illegible] افکند چرا [illegible] دارد
حشر [illegible] که نگه بر غلط انداز کند
[illegible] با رقیب تعلق ست چهار ده

گهی در صحن مسجدگاه در میخانه افتم + سر شوریده دارم هر جائی ز پا افتم
ای که تلخ از سخن تلخ تو شد عیش مرا + بیتوا نیست که تلافی به شکرخند کنی +

خواجه حسن دهلوی

چه نشست بهر برمن موذن + مرا مرغ سحر بیدار کرده است +
گفتی که چرا جدائی از من + این از فلک است از حسن نیست +
گل برگ نریزد چو تو آئی بتماشا + بیمار بمیرد چو تو آئی بعیادت +
من خطا نکرده ام لیکن + خوی بد را بهانه بسیار است +
گفتی که بخواب اندر جهان شوی بکشب + اما تو کجا آئی چون خواب نیاید
گفتی که چرا حال دل خویش نگوئی + من خود گفتم آغاز به پایان که رساند +
من بودم و کنجی و حریفی و سرودی + غم را که خبر کرد و بلا را که نشان داد

قاضی حسن قزوینی

نه چنین شوق نه نگه کردنی نه دوشناسی + کسی چنین بر جانان خویش خوار مباد

میرزا ابوالحسن فراهانی

نگه بیم حال دل از حال من گر بیخبر باشد + به بیدردان بیان درد دل دردی که باشد
بیخبر هم خبر از آن میدهم که آن بیخبر خود + مرا به بیند و بی اختیار برخیزد
شنیدم کسی خبر من بیار سخن گوید + اگرچه قاصد من باشد و پیغام من گوید
تو مرا میسوزی و من سوزم از این غم که مباد + بار بیرون بر از کوی تو خاکستر من +
تا بگلشن رفته بلبل بیخبر یاد آمده + کانکه گل را بوفائی میدهد یاد آمده
تو هم این الفت که داری با گریبان دامن + در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

حسن بیگ مشهور بسگ لوند

سحر آمدم بکویت بشکار رفته بودی + تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی

حسن خان شاملو

بهوای لاله و گل خواستم که می نوشم + ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت +

سلطان

سلطان حسین میرزا حسینی گورگانی

جانا جفا برای وفا میکشیم ما * ترک وفا مکن که جفا میکشیم ما *

حسین مشهدی

یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند * این خون گرفته بین که بسر سنگ میزند

میر حشمتی

موی سر کردم سفید و هیچ کارم سر نشد * دست و پایی میزنم اکنون که آب از سر گذشت

میر عزیز الله حضوری قمی *

نمیگویم دلم او دارد اما این قدر گویم * که من دل را ندیدم پیش خود تا دیده ام او را

از محرم تو بهر تسلی خویشتن * پرسم زمان زمان سخنان شنوده را

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را * ازین رحمت بدر بردن ساختی ناکام جانی را

سحرم آنکه خبر دهم ز ذوق روز وصال * فراق آنچه بمن میکند سزای من است

آمد بصلح و بسکه خجل بود زود رفت * ز آمد شدنش غبار ملالی که بود رفت

مضطربم زانکه گوید از زبان او رقیب * آشنایان حرفی که با او از محبت پنهان ما

با همه یکیست شاید غیرم برخیزد از مجلس * پس از عمری یکی در بزم مشتاقم نزد برخیزم

حقیری تبریزی

دوشش در مجلس حدیث آن لب میگون گذشت * من ز خود رفتم ندانستم که آخر چون گذشت

کسی که از تو ستمگر ستم هوس نکند * بجز من این ستمی میکند که کس نکند *

صد نگه جانی که او باشد ز سر میکنم * تا نظر سوی نگاه سوی جانب او میکنم *

محمد بیگ حشمتی کبرائی

در حقیقت دگری نیست خدائیم همه * لیکن از گردش یک نقطه جدائیم همه

شکیبی اصفهانی

بارها گفتم بگو گر دل ز غم بیرون کنم * دل نمی خواهد که باشد غم او چون کنم *

ملا سلیمی کاشی

ما را گله در عشق ز اغیار نباشد + … از یار چه رنجیم اگر یار نباشد +

حیائی سقا کاشی

سیمابیم شاد و خود را اگرچه می بینم زپیر … تا نیاید رحم در خاطر جفا کار مرا +
ما بچه راه خوشیم اما نه چندانی که یار … باعث لطف رقیبان سازد آزار مرا +
فغان که رنجش جانان بدین مقام کشید … که هر که کرد گنه از من انتقام کشید +

حیائی گیلانی

ترا هرگز گریبانی نشد چاک ++ … چه دانی لذت دیوانگی را +
از بسکه رفو زدیم و شد چاک ++ … این سینه همه بدوختن رفت +
در میان کافران هم بوده ایم … یک مسلمان شایستهٔ زنار نیست +

حیدر طهماسبی کاشی

چشمهٔ حیوان کجا لعل لب جانان کجا … هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا

درویش حیدر

ندارم هیچ سرّ تیغ که در هنگام قتل من … زند غیری بتقریب شفاعت بوسه بر پایش

حیدر کلیچه هروی

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را + … هرکجا پای نهد بوسه زنم جایش را
شبیکه وصل ترا در خیال میگذرانم … چنان خوشم که نگر در وصال میگذرانم
توان نه که مرا بینی و جفا نکنی + … من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی +

حیدری یحیی سبزواری

نکو نیست که من نیک باشم و بد با غیر + … همین بس است که نیکت ز بد امتیاز کنی

حیرانی قمی

بجرم عشق خدایم روز محشر دست خود بستم … که تا بستم [illegible] من تا آن آن نازنین گیرد
اجل [illegible] بیم تو انداز دون شب هجران … چنان کرد [illegible] خانه تاریک است روزن هم
صباح عید که [illegible] دست آن نازکبدن بوسم … ز شادی تا شب آید روز دست خویشتن بوسم

حیدری تونی

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد / که من ز هوش روم دیگران نظاره کنند

ماند در زلف تو دل وای بران صید اسیر / که بدام افتد واز خاطر صیاد رود +

بخاک رفتم واز هر چه بود در دل من + / بغیر حسرت آن خاک آستانه نماند

ازان پی خود روم سوی همه خویش + / که خود در راه هم شد همره خویش

همین بسیار کم لطفست دلداری که من دارم / هنوز آن لطف بسیارست از یاری که من دارم

میان خلق ستم بر من آشکار مکن + / بلطف خود همه کس را امیدوار مکن +

حیدری قزوینی

عید آمد وافزود غم را غم دیگر + / ماتم زده را عید بود ماتم دیگر +

باباقاسم خادم اصفهانی

همین دشوار شد آخر ره میخانه پیمودن / باین پیری بکوی میفروشم تا [illegible]

حکیم خاقانی شروانی

همسایه شنید ناله ام گفت + / خاقانی را دگر شب آمد

تا چشم تو ریخت خون عشاق + / زلف تو گرفت رنگ ماتم

میرزا خاکی

غمم که پیر عقل تدبیرش بعمری میکند / پیر میفروشش چاره در یک آب خوردن میکند

غم عالم مرا دل تنگ دارد چه سرانجامم / که بردارم سر خود را واز عالم شوم بیرون

خالدی هروی

نمیخواهم که برگیرد صبا از کوی او گردی / صبا والطوطیا را افکند در چشم بیدردی

میر حسین امتیاز خان خالص

عوض بوسه نگهبان دل و جان میخواهند / داده اند آنچه بمن کاشکی از ما گیرند

غبار راه گشتم سرمه گشتم توتیا گشتم + / بچندین رنگ گشتم تا بچشمش آشنا گشتم

بهر صورت که گردیدم نبردم راه در گوشش / نوای بلبل و بوی گل و باد صبا گشتم +

رقیبا من نمیگویم گل و باغ و بهار از من	بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یار از من

خان عالم

ایکه کرده بهرزه ریش سفید	یک بیک میکنی ز بهر نمود
بزیان داده چه است زا	ریش کندن کنون ندارد سود

خانجهان افغان خانی دهلوی

آنکه بر مستیم انکار بهیجا میکرد	چشم میگون ترا کاسش تماشا میکرد

مولانا خاوری سمرقندی

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم	عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

مولانا شهرودی

طفل اشکم خویش را رسوای عالم کرده است	میدود هر سو شیدا شم کرا گم کرده است

امیر خسرو دهلوی

چند کسم بدل نه نشنید که دل ز عشق	پرسید چنانکه جای نماند است پند را
هنوز آن یاران و دل لبیار غارت کردنی دارد	مسلمانی مبا هوزنان و چشم نامسلمانرا
نماند بر لب من لب نماند جای سخن	کرد مهر کرد بانگشتری دهان مرا
ای عشق شغل تو بچو من نا کسی فتاد	گر بایکسی نماند جهان خراب را
گه خشم گه کرشمه گه ناز گه عتاب	مسکین کسی که شیفته و مبتلای است
با غمش خوش بودم امشب گرچه بر خواری گذشت	یاد میکردم از ان شبها که در یاری گذشت
ماجرای دوش پرسیدی که چون بگذشت ما	ای حسرت گر دم چه می پرسی بخواری گذشت
تو ای صنم که مراد دلی چه سود ازین	که در میان من و دل هزار فرسنگ است
نفس رسید بانجم هوس نماند جز این	کی بشنوم ز تو کاین مردن از برای منست
زدم دی نیز زنجیر گیسوش دست	مرا گفت باز این چه دیوانگی است
خشم کاب دو چشم من همه روی زمین گیرد	مبادا گرد خیری و آهن آنها زمین گیرد
کنند خلقی دعای صبر عاشق	ولیکن عاشقان آمین نگویند

باسب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم
کشتی که عشق دار و نگذار وقت پنهان کن
بار او وداع کرد و دل و دین و هر چه بود
بگریه دیده خود خوار بستی از مژه کردم
گفتم چگونه میکشی و زنده میکنی
من ز دیدار بتان تو به نخواهم کردن
من ناتوان زیاد کسی گشتم ای طبیب
سینه را که سینه من بشکاف و دل برون کن
غوغشم زگریه خود گرچه همه خون دلست
بیچیم بشست لیکن این هم کم بخت را
گر خاک هزارم ز پس مرگ به بیزند
کرشمه چند کنی با من آخر این جانست
نخفت خسرو لیکن درین هوس شبها
مرا عشق بلا شد دیگر کسی را
هر دو عالم قیمت خود گفته
گر تو از بهر کشتنم چه دروغ بے سے
باکه گویم غم تو گر غم تو
نگفته من فلان مرد از غمت گفت
افتاده بودم در رهش از ناگهان کیست این
زبان شوخ من ترکی و من ترکی نمیدانم
خوشش آن زبان که می ناصر عاشقان ناگاه
کسی نماند که دیگر به تیغ ناز کشی

پس از آن که من نمانم بچه کار خواهی آمد
بجنازه گر نیایی بمزار خواهی آمد
الا سر نیاز که بر آستان بماند
که نه خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
از یک نگاه کشت و جدا بود گر نداد
بیش ازین نیست که خواهند مرا کافر کرد
آنندار و بیم بوده که فرامش آورد
که درون خانه تو دگری چه کار دارد
زانکه بوی تو ز هر قطره خون مے آید
دوست میدارم که زیر پای او بسیار بود
زنگار گرفته همه پیکان تو یا خنجرا
همیشه مرد ز زمین آسمان سخنے بار و
که دیده بر کف پایت شد بخواب رود
خدایا از بلاے من نگهدار جان
شوخ بالا کن که ارزانے هنوز
حیف بود زبهر جان دعوی بیگناهیم
همه عالم خرابے بینم
نخواهد مرد چون من جان ادهم
گذشته جان بشمت گفتا نخواهد زیست این
چه خوش بودی اگر بودی بانش رهان
چه نام من بلب آید زبان بگیر دلیے
نگر تو زنده کنی خلق را و باز کشی

بر یا خیال زلف تو شبہا سے تار را ۔ چندان دراز کرد کہ روز از میانہ رفت

حیدر بیگ خصالی چغتائی خراسانی

چو طفل مرتعشم بمہد زمانہ + ۔ بہر عضو در دسے و گفتن ندانم + +

خصالی کاشی

لاف قرب تو ازان پیش حریفان نزنم ۔ کہ گرم دور کنی باعث خجالت نشود +

نمی ہم ز اشک از دیدہ و روی بشنیم و ترسم ۔ چو شخصی کز چمن گل چیند و از باغبان ترسد +

نصیحت میکنم قاصد چو بازاری پیامش را ۔ اگر من مردہ باشم یکبیک بر خاک من گوے

مرزا خصمی

مرا بنگر چہ میبینید خویشتن را + ۔ ازان خصمی ہمیشہ خود پسند ست +

ساقی بدہ آن بادہ کہ از ہوش خود افتم ۔ من بار خودم یکنفس از دوش خود افتم

خضری خوانساری

موی ز سر زلف تو ام تا رگ تن شد + ۔ در حشر ہمین باعث آمرزش من شد +

ز رفتن تو وصلے باز پس نمے ماند ۔ تو میروی و درین شہر کس نمے ماند

خضری قزوینی

سیاہ بختی ازین بیشتر نمے باشد + ۔ کہ مجلسی دگری روشن از چراغ منست

امشب کہ جا در انجمن یار داشتم + ۔ از شرم گریہ روی بدیوار داشتم

در بزم او کسی نبرد ہم نبرد نام + ۔ ہرچند گوش در پس دیوار داشتم +

ز تا امید ہم آگاہ نشوی روزے ۔ کہ انتظار جواب سلام خویش کشے

خضری لاری

بجستم آوردہ لعل خون جگر تا در دوست ۔ مژہ بر ہم مزن آبدیدہ کہ آیم نبرد +

شاہ اسمعیل صفوی خطائی پادشاہ ایران

جستن نالۂ زارم چو شنید از جا شد ۔ کرد فریاد کہ فریاد دگر پیدا شد +

سید [illegible] خلقی طہرانی

نه خیال اهل وفایم در زمانهٔ تو	سگ توایم ولی در آستانهٔ تو

باقر خلیل

تا جهانی دار اندازیم شیون کنان	هیچ جا در حق من زنجیر تقصیری نکرد

خواجوی کرمانی

کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد	کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
بکنج میکده آن به که معتکف باشد	کسیکه ساکن بیت الحرام خود ابر بود
چه غم ز تو پرسیدن اگر عیب نباشد	عاشق چه بخواهی معشوق چه رانی

خواجه زاده کابلی

بر رخ نشسته گرد غریبی سرا	خود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خواجه [illegible]

منکه انگشت نما بودم از آن کور شدم	تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آنم که که خواب آلوده پیغمبری شب	تا لب ام بشناسی و گوشه بیغم بادم [illegible]

خورشید احمد خورشید لکهنوی

عاشق و رندم و بی باک عجب خستم	ای برهمن چه شد و زنار کجاست

خیالی کاشی

قدر آن یار وفادار خدا میداند	که جفا میکشد از یار و وفا میداند
مژده ای خضر که هم بجنابت جا دادند	من و خاک آستانش تو و آب [illegible]

عمر خیام

ق

دوش با عقل در سخن بودم	گفتم شد بر دلم تماشا چند
گفتم ای مایهٔ همه دانش	دارم الحق تو چو صد [illegible] چند
چیست این زندگانی دنیا	گفت خوابیست یا خیالی چند
گفتم از وی چه حاصل است بگو	گفت در دست دو ماهی چند
گفتم این شغل [illegible]	گفت چون یافت آن شما [illegible] چند

گفتم اهل ستم چه طایفه اند	گفت گرگ و سگ و شغالے چند
گفتم این بحث اهل دنیا چیست	گفت بیهوده قیل و قالے چند
گفتم اهل زمانه در چه فنند	گفت در بند جمع مالے چند
گفتمش چیست کدخدائی گفت	ساعتے عیش و غصه سالے چند
گفتم او را مثال دنیا چیست	گفت زالے کشیده خالے چند
گفتمش چیست گفت یا می غیام	گفت چندست حسب حالے چند

داعی استرابادی

مردم ز هجر یار و مرا چشم تر هنوز	یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز

ملا میرک داعی اصفهانی

زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد	که تو اند دو سه گام از پے قاتل برود
زرشک غیر بجان آمدم بهیده انم	که از برت بکدا سے بهانه برخیزم
خوش آن شبها که همچون شمع باشم همنشین یارا	شود مجلس تهی از غیر و من باشم همین یارا

داعی نجدانی

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین	بنشین تا بتو آید دل زارم بنشین
دل و دین بردی و اکنون پی جان آمده	بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

ملا عبدالواسع داعی همدانی

کس بر جمال تو زیبا صنم نخواهد ماند	همین نماند و با غیبار هم نخواهد ماند
کو محرمی که ز مرحمت گاه اورد گاہے برد	مکتوبی از وی سوی من پیغامی از من سوی او
حال هیچ آشنا نمے پرسے	یا همین حال ما نمے پرسے

میرزا محمد رضی دانش مشهدی

وعده ام صحبتان رفته روز محشرست	دیر مے آید قیامت گشت تنهائی دل
ابر و مے و دمان تاک هم بر خاک ریخت	دختر رز را عسس صد بار پامستان گرفت
غنیمت گو بپید مستانه که سنگ محتسب	بر سر من آمد و این آفت از مینا گذشت

قطره یا پارسی

تاک را سیراب کن ای ابر نیسان در بهار ... قطره تا می میتواند شد چرا گوهر شود
نوبهارست هوا مایهٔ عشرت دارد ... مفت رندیست که می دارد و فرصت دارد
بر سر من آمده بسیار زود از من گذشت ... دولت تیزی که میگویند شمشیر تو بود
چنان بخیم که می را محتسب بر خاک میریزد ... که میلرزد دلم برگی اگر از تاک میریزد
ذوق دل تنگی بود هم در قفس آورده است ... بی خبر صیاد و داند از برای نیکم

میرزا داود اصفهانی

نگه باید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند ... بحیرتم که سراغ وصالت از که بگیرم

میر درد دهلوی

از هر درون ... جان دگر در بدن مرا ... باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

دردی افشار

تو لی و قوت بکناله دگر در دی ... نفوذ باشد اگر در دلش اثر نکند

دردی سمرقندی

نهم بر زخم پیکانش و داده ام مرهم دیگر ... که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر
مرغ روح خود از ان در قفس تن دارم ... که نگیرد و تو نگیرد دامنم و آشنا دگیرم

ملا دری قمی

نه یاری حلقه بر در زد نه صبحی خنده بر روزن ... به تنگ از سوختن آمد چراغم دادرین شبها
ما را بهر بانی صیاد الفتی ست بیش ... ورنه بهم نیم ناله قفس میتوان شکست
وفا کرشمه جفا صلح جنگ و ناز عتاب ... نگاه گوشه چشم احتمالها دارد
جنون ز روز ازل بود قسمتم لیکن ... ازین که دیر رسیدم نصیب مجنون شد
با شمع بگویید که مرد هم ز غیرت ... با طاقت سرگوشی پروانه ندارم

نواب درگاه قلیخان سالار جنگ

مباشرانه سوالی ز دوستان داریم ... که چرا ما یاد هما این همه ...

عزیز الله درویش دهلی قزوینی

مبادا جستن در دیش یارب سولت گردد — که در روز جزا جو ینید مغروران و عا گویا

دهن ز خنده گشود و میان ز لطف گشاد — بناز گفت مرا از تو هیچ پنهان نیست

اوستاد منصور دقیقی سمرقندی

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد — آری دهد ولیک بعمر دگر دهد

دقیقی چار خصلت دوست دارد — بگیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و ناله چنگ — شراب لعل و کیش زردهشتی

میر اولاد محمد ذکائی بلگرامی

نه جلاد از برای عبرت بدخواه می ریزد — بقربانگاه خونم فی سبیل الله میریزد

علی شاه ذوقی اصفهانی

نه شگوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم — همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا

مکن تغافل ازین بیشتر که می ترسم — گمان برند که این بنده بی خداوندست

محمد امین ذوقی کاشی

همنشینم بخیال تو و آسوده دلم — کمین وصالیست که در پی غم هجرانش نیست

جدا الحق تو ندانم که در جهان امروز — صحبت تو دو کس با هم آشنا نگذاشت

اندکی پیش تو گفتم غم دل ترسیدم — که دل آزرده شوی ورنه سخن بسیارست

یاد ایامی که بهر خاطر من با رقیب — بد داوری سر گرانیها که اکنون با منست

بجنگ کوش که دشنام رو برو بر من — هزار بار به از بوسه به پیغامست

پس از عمری که بهر پرسش یار می آید — غم خود با که گویم همره اغیار می آید

بطور دیگر امروزم نصیحت میکند ناصح — همانا دل ز دستش برده باشد گلستان من

چنان بدوستیم خود اهم اعتاد کنی — که صد ستم کنی و عذر خواه من نشوی

ذهنی کاشی

نرنجیم با غیر اگر خود کنی ماه پاره — ترا با چه کردی که با او کنی

عاقل خان رازی

عشق که آسان نمود آه چه دشوار بود ... هجر چه دشوار بود یار چه آسان گرفت

ملا نا رازی

زدی آتشم بجان وز منت خبر نباشد ... خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد

وضاحت خان رازی

بندگی کیشم تمیز کعبه و دیرم کجاست ... دیده‌ام هر جا دری آنجا سجودی کرده‌ام

میر یوسف راغب دهلی

ایدل قرار گیر نه وقت طپیدنست ... ایدیده خون مبارک هنگام دیدنست

می در قدح کنید حریفان که گل بجیب ... رسم عزای ما نه گریبان دریدنست

کلب حسین راغب تبریزی

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی ... این هم که جوابی ننویسند جوابست

ابو سعید رافعی

وصل شد و هجر ماند حیف که در باغ عشق ... خار به پیری رسید گل بجوانی بمرد

میرزا سعد الدین محمد راقم مشهدی

جائیکه بود دامن بحیز دام و قفس نیست ... رحم است بمرغی که گرفتار نباشد

شیشه از سنگ نمی بیند و اسلام ز کفر ... آنچه من میکشم از دست دل کافر خویش

تا هم از خاطر رفت هنوز ... چه قدر بر دولت گران شده‌ام

خلاف وعده از بس دیده‌ام زان بیوفا راقم ... در آغوشم اگر باشد مرا باور نمی آید

میرزا جعفر راهب طباطبائی

صد لاله شگفت از گل ما ... داغ تو نرفت از دل ما

تغافل عاشق بی تاب را بی تاب تر سازد ... بفریاد آورد خاموشی یوسف زلیخا را

خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد ... بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی ... از ناله‌ئی که مرغ گرفتار میکند

گذارش نیفتاده بر لاله زاری ... که افتد بفکر دل داغداری

دلی بستم بآن عهدی که بستی در آخر هر دو را باهم شکستی

رحمت علی رحمت دهلوی

تو وعده کرده بش خشم و من عهد آرزو در دل تو و چشمک با اغیار و من و در سینه پیکانها
من و رعنا جوانان شوخی که چشم مست او رحمت بکافر ماجرائی میزند راه مسلمانها
در غرور حمله شوق نباشد جای صبر با وقت توان کرد و خشنائی چند

عبدالرحیم خانخانان رحیمی

بچیدم عشق تو ام میکشند و غوغائیست تو نیز بر لب بام آکه خوش تماشائیست
ادای حق محبت عنایتیست ز دوست وگرنه خاطر عاشق بهیچ خورسندست

مولانا شرف رشکی سبزواری

به سبب بیوفائی تا نکرد دو متهم یارم بهر کس میرسم شکر وفای یار میگویم
نگاه و سوال تا نهد هر دو یکدگری جواب حرفش تمام ناشده گویم جواب او
چه بیهوشی ببین که نشناسی که اینهان نیست [illegible] عمری غافل ار که [illegible] پاده ست

محسن بیگ رشکی همدانی

آنجا که هر دو رخ بغیر مستند و نپرسند چه غم که ندارم سر سودای قیامت
چه حالت است که شبها ترا بخواب کنند فغان من که کسیرا بخواب نگذارد
به [illegible] که بشهم کشد این غم که مسکین چه فریب خورده باشد بچه دل نهاده باشد
مستند سبب گشتی آغاز من کن ترسم که به جنگ آئی و من زنده بمانم
رشکم از گوشه ابروی خود بجفا کرده بگو صرف اوقات بآن ارکه خواهی کردن
این سخن گفت در آن لحظه که رشکی بشنفت یک گاهی فلک یار مرا یار که خواهی کردن

اعظم خان رشکی

آخر به هیچ خاطرش آزرده شد ز من رشکی ببین که طالع دشمن چه میکند

رشید گازرونی

ز غم یار سنگت شبها مرا خون در جگر باشد مبادا بر سر کوی تو غیری در گذر باشد

خواجه رشید الدین وطواط بلخی

خنده در دهن بعالم رفت + … آن جفا جو هنوز بی خبر است +

میرزا سید رضا

اشکم به بین ز دیده چه بیتاب میرود … تا چشم کار میکند این آب میرود +

میرزا سید رضا اصفهانی

هر کس که چشم مست ترا یاد میکند + … خاموش می نشیند و فریاد میکند

امیر شاه رضا

هر روز وصل از آن خاطر حزین دارم … که دشمن چه فراق تو در کمین دارم

میر محمد رضا

رمید خاطرم از هر چه هست در عالم … بغیر یار که او عالمی دگر دارد +

رضای جرفادقانی

که چند مردمان غم دیوانه میخورند + … دیوانه هم شدیم و غم ما کسی نخورد

میر رضی ارتیمانی

هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا + … مرگی بتر ز مرگ دگر میدهد مرا +
کافر چنین مباد ندانم رضی ترا + … دود دل کدام مسلمان گرفته است
کمر تا کی بخونم آن بت نامهربان بندد … که باشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد
این صفا ندارد مه این وفا ندارد گل + … کس بتو نمی ماند تو بکس نمی مانی

قاضی رضی الدین اصفهانی

از خدا قرب خود آنروز که میخواست رقیب … کاش آزادی ما نیز تمنا میکرد

رضی الدین نیشاپوری

چه رسی بطور سینا ارنی مگوی و بگذر … که نیرزد این تمنا بجواب لن ترانی

میر مصطفی رضی

برادرانه بیا قسمتی کنیم رقیب … جهان و هر چه در و هست از تو یار از من

میرزا حسن بیگ رفیع مشهدی

عمر اگر خوش گذرد زندگی خضر کم ست — ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیارست
دنبال دل بلهوسان میرود آن شوخ — دانسته که رفتن ز پی مرده ثواب ست
بگذشت مست و گفت که من کیستم بگو — گفتم باو که صاحب من می شناسمت
طالع شهرت رسوائی مجنون بیش ست — ور نه طشت من و او هر دو ز یکبام افتاد
منکر آن قامتی زاهد وهم از ایمان فزن — چون مسلمانی که انکار قیامت میکند

رفیع الدین لبنانی

گفتم که غمزهٔ تو مرا کشت رحم کن — گفتا کنون چه سود که تیر از کمان گذشت

میر حیدر معمائی رفیعی کاشی

ستم مکن بغلامی که بارها او را — فروختند بعیب گریز پائی ها
امشب ای دربان مرا مهمان خویشی کن بیست — گر کسی احوال من پرسد بگو در خانه نیست
شب یاد جفاهای تو میکردم و دل هم — آورد بیاد آنچه مرا یاد نیامد
آنچه این نادان دشمن دوست با من میکند — کافرم کافر اگر دشمن بدشمن میکند
همین بس کوهکن را با همه دوری که از عشقش — برافروزد رخ شیرین و خسرو مضطرب گردد
بران عاشق کشی بی باک می نازم که در محشر — اگر دعوی خون خود کنم باشد گواه من
من آن دیدن نمیخواهم که بینی سوی من اول — اگر آگه نباشد او نظر سوی من اندازد

ملا حسین رفیق اصفهانی

دل خوش شودت ز مشکل ما — مشکل ز تو خوش شود دل ما
به پیری بر جوانی عاشقم کز یاد مشتاقان دارد — چه من هر گوشه پیری را چه خود در سر جوانیها
ز دیر و زمزم بترا مر و نرد از نشیب بتر امشب — چه خواهم کرد فردا اگر باشم تا سحر امشب
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد
مرا روزی گریبان چاک کردند — که آن چاک گریبان آخر بدوزند
من چو رسی که مخصوص نشستن این حرمت و رشک — چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

حریف سنگین بهر نرخ ست می باید فروخت ✤ باده رنگین بهر نرخ ست می باید خرید

نتوان کرد جدائی ز تو آیا چه علاج ✤ که رقیبان ترا از تو جدا نتوان کرد

پیاله داد بدستم سبو نهاد بدوشم ✤ مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

گرفتم ز نا دیدنت خون نگریم ✤ چه با دیگری بینمت چون نگریم

بغیر آن ماه را بیمهر و با من مهربان کردی ✤ خلاف عادت خود گردشی ای آسمان کردی

رفیقای اعلی

در کعبه اگر باده خوری جرم ندارد ✤ اندیشه مکن صاحب این خانه بزرگست

قاضی رکن الدین عبید قمی

شرم بادای خون من در گردنت ✤ یا ز خود یا از خدا یا از منت

قاضی روح الله قزوینی

هزار سال ز عمرم گذشته بود اکنون ✤ بمرگ خویش اگر بودی اختیار مرا

ابوبکر روحانی سمرقندی

قطعه

هر آزاده گیتی نکند میل دو کار ✤ تا همه عمر ز آفت بسلامت باشد

زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند ✤ وام نستاند اگر وعده فردا باشد

میر روحی

بکیش سخت دلان هم فسردگی ننگ است ✤ گواه این سخن است آتشی که در سنگ است

روشنی همدانی

در بزم از آن به پهلوی خود جا دهد مرا ✤ تا راست سوی او نتوانم نگاه کرد

رفعتی استرآبادی

تا بهر کشتنم بود او را بهانه ای ✤ ثابت کنم بخویش گناه نبوده را

از جفاهای او نمی نالم که می ترسم شبی ✤ داند از تأثیر فریادم که از بیداد کیست

روحی همدانی

رفت از شوق زلیخا همه کس میگویم ✤ با تو گویی که خودم اول کس میگویم

سلطان علی بیگ رسانجی

اشکم چو از دامنه شد بشکفته تاراج … مرغان چمن تشنگی به هم کنند چه هم را
گفتم چه بلبلی چه کنم در فراق یار … از شاخ گل بتاک فتاد و طپید و مرد
صد بار درد او را در دهم بها … روزی که بنده رحم عطا بر رسید

زکی همدانی

اگر به تیغ بلای هلاک خویش نخواه … چرا که از نزدیکی مرگ عاقبت طلبی هست
آتش گشته کنج قفس سیر گلشنم … در هیچ باغ نیست که راهی بدهم بهست
با ناوک کاری ترکان تو نخوردم … هزار قسم تو هم تا چه زنم دگر هم کرد

زلالی اوسی

به تنگنای زکی نی خراشی از خار … در این چمن چه دل خوش کند گرفتاری

زلالی هروی

صحرای کردیا از خار رخسار سینه به یاد کردم … هر روز که گیر و داشت خار سر خاکم
چشمی که بود لایق دیدار ندارم … دارم گله از چشم خود از یار ندارم

محمد زمان زلالی یزدی

یار در کلبه یاد ویش نه گذشت … لیک دانسته نپرسید که ویرانه کیست
شکایت از قدان یار دلم از کشید … با این فسانه مگر عمر باد رازنکشید

سید حسین زینت لبنانی

گر وعده دو زخ است و گر خلد شاد باش … بیرون مکن بدر ترا از دیار دوست

زینتی استرابادی

پرهیز کن به وعده وصل اهل درد را … بگذار تا بحسرت هجر تو خو کنند

زین خان کوکلتاش

یک شب چه عشرت توان کرد با تو … تماشا کنم سیر خود هم را از کرم

فریدون سابق

هر چه دیدم من از این دشمن جانی دیدم / غیر دل روز خبر با دگری [illegible]

غلام مینا ساحر [illegible]

هر زمین که رسیدم [illegible] بود / نگاه من دل [illegible] گریبان [illegible]
ز بوستان گل [illegible] آشیانم [illegible] / یکی ز رشک [illegible] با باغبان [illegible]

سالک یزدی

جواب نامه من غیر نا امیدی نیست / ز دوست [illegible] بال [illegible]

محمد ابراهیم سالک قزوینی

کمک از حیرت رفتار قیامت زایش / [illegible] ایستاده به ره ریخته خون پایش

حاجی محمد اسلم سالم کشمیری

دانسته از بر هم [illegible] میرود سگ هر دو / من میروم ز خود تو کجا میروی سگ هر دو

سام میرزای سامی

پابوس سگ یار نگویم [illegible] نیست / در دل [illegible] هست ولی دست رسم نیست
آزرده شد از چشم من امشب کف پایت / ای وای که [illegible] تا چشم رسیدست

سعد الملک سامی قزوینی

شد فاش راز عشق من [illegible] کانان [illegible] / [illegible] غیر [illegible] آن کوتوان [illegible]

سایر مشهدی

بر طبیب حدیثی ز درد دل گفتم / [illegible] وای [illegible] هیچ نگفت

سائل همدانی

هر که چشم [illegible] گر همه سائل باشد / [illegible] که صبا [illegible] باشد
کدام شب که [illegible] تو خون [illegible] / کدام روز که از شب [illegible] شبگیرم

سپهری اصفهانی

ز [illegible] نوشت عشقبازی را / [illegible] ستاره [illegible] را

صالح ستاره

کجا بهم میکنند در می پرستی هست مینا	که گر یک ساغرش کمتر دهی زنار می بندد

سحابی استرابادی

زانرو خط مشکسود برخاست	آتش بنشست و دود برخاست

زاہد علیخان سخا

سر گذشت شب هجران تو گفتم با شمع	آنقدر سوخت که از گفته پشیمانم کرد

محمد افضل سرخوش

بیهوده دل زاهد کشان وسوسه ناک ست	از یک قدح باده حساب همه پاک ست
در عدم هم ز عشق شورے هست	گل گریبان دریده مے آید

پنڈت بیچھی رام سرور لکھنوی

بی تو جان بر لبم و ذوق طپیدن باقیست	یک نفس فرصت و صد ناله کشیدن باقیست

سعد کمال شیرازی

تنم از ضعف چنان شد که اجل جست و نیافت	ناله هر چند نشان داد که در پیرهن ست

شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی

دوست میدارم من این نالیدن جانسوز را	تا بهر نوعیکه باشد بگذرانم روز را
حدیث عشق چه داند کسی که در همه عمر	بسر نکوفته باشد در سرایی را
سعدیا نوبتی امشب دهل صبح نکوفت	یا مگر صبح نباشد شب تنهایی را
سعدی از داغ جگر پنبه نکش	تا نشاید روزن آتشکده را
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ ست	ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ ست
وی زبانی به سعدی تکلف بنشست	فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
خوبرویان جفا پیشه وفا نیز کنند	بکسان درد فرستند و دوا نیز کنند
گر کند میل بخوبان دل ما عیب مکن	کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند
بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست	که دشمنی کند و دوستی بیفزاید

دو دوست قدر شناسند حق صحبت را / که مدتی ببریدند و باز پیوستند

دو عالم را بیکبار از دل تنگ / برون کردیم تا جای تو باشد

ای دوست بر جنازهٔ دشمن چو بگذری / شادی مکن که بر تو همین ماجرا رود

اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود / شفاعت همه پیغمبران ندارد سود

همه از دست غیر ناله کنند / سعدی از دست خویشتن فریاد

مرغان قفس را المی باشد و ذوقی / کان مرغ نداند که گرفتار نباشد

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود / آنچنان جای گرفتست که مشکل برود

برگ درختان سبز در نظر هوشیار / هر ورقی دفتریست معرفت کردگار

بچشم نیک نظر کرده‌ام ترا همه روز / چرا چو چشم بد افتاده‌ام ز روی تو دور

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

پستان یار در خم گیسوی تابدار / چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

رفتی و نمی‌شوی فراموش / می‌آیی و میروم من از هوش

تا چه خواهد کرد با من دور گردون زین دو کار / دست او در گردنم یا خون من در گردنش

بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم / بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

حدیث روضه نگوییم گل بهشت نبوییم / جمال حور نجوییم روان بسوی تو باشم

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم / شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

چو نیست حال بستان است با نوبهاری / که بلبلان برآرند فریاد بیقراری

گل نسبتی ندارد با روی دلفریبت / تو در میان گلها چون گل میان خاری

صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی / بسیار سفر باید تا پخته شود خامی

بس گرسنه [illegible] / الا پیران که دارد با دلبری [illegible]

مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند / ترا چه شد که همین قلب دوستان شکنی

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

من اگر هزار خدمت بکنم گنهگارم ⁂ تو اگر هزار چون من بکشی که بیگناهی

بزیورها بیارایند مردم خوبرویان را ⁂ تو بی پروا چنان خوبی که زیورها بیارائے

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم ⁂ چه بگویم که غم از دل برود چو تو بیائے

سعید یزدی

هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان ⁂ بغیر چشم زلیخا کسے براه نبود

سلطان السر

قاتل من چو بسوے من محزون گذرد ⁂ چشم پرخون مرا بیند و از خون گذرد

بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم ⁂ او تصور میکند کز وی شکایت میکنم

سلطان محمد سلطان قمی

از قتل من بترس که دیوانیان حشر ⁂ محرم کنند بهر تو صد دادخواه را

فغان که مایه بیدارے هزار شب هست ⁂ حکایتی که از آن لب شنیده ام امروز

خواجه جلال الدین محمد سلمان ساوجی

چشم سرمست ترا عین بلا مے بینم ⁂ لیکن ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

خانه در کوے مغان میطلبیدم گفتند ⁂ رو که در کوچه ما خانه براندازانند

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت ⁂ آنچنان بر دهنش زد که دهان پرخون شد

شاهدان نیست که دارد خط سبز و لب لعل ⁂ شاهد آنست که این دارد و آنے دارد

محمد قلی سلیم

چشم تو ز بیماری خود بر سر نازست ⁂ مژگان تو همچون شب بیمار درازست

گرم آتش بازیم چون دید در طفلی پدر ⁂ گفت این بدبخت مشق عشقبازے میکند

بستم ز گفتگوے تو خاموش میکند ⁂ نامت نمے برم که دلم گوش میکند

رنجیده میروے ز سر کوے او سلیم ⁂ چون مے شود نیاید اگر از قفا کسے

میر محمد هاشم سنجر کاشی

جمعیکه از تقرب او گفتگو کنند ⁂ ترسم خجل شوند اگر روبرو کنند

ز کس احوال او هرگز نپرسم — که ترسم با تو پیش دیده باشد
در طالع من نیست پر افشاندن بالی — از دام چو پروا ز کنم در قفس افتم
ناله من شد اگر باعث دردسر تو — دست دل گیرم و بیرون روم از کشور تو

حکیم شمس الدین محمد سوزنی سمرقندی

چار چیز آورده ام یارب که در گنج تو نیست — نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده ام

مولانا سهری

ز بزم وصل تو امشب نمیتوانم خاست — که بیم هجر تو سر در کنار من دارد

میر نظام الدین سهیلی

عاشق و سامان چو بی شیر و قصر بی ستون — خنده بر بازیچه فرهاد می آید مرا
گویند روز حشر بپایان نمیرسد — صد روز از آن بیک شب هجران نمیرسد
بروز هم کسی جز سایه من نیست یار من — ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

میرزا جلال الدین سیادت لاهوری

ما لذت حیات ز غفلت نیافتیم — چون نشئه شراب که در خواب بگذرد

سید

معماری اقلیم دل ما نتوان کرد — چندانکه در و دیده کند کار خرابست

ملا سیری خیرآبادی

رقیب تا بزد پی بوادی وصلت — بجای پا همه جا سر نهاده آمده ایم

سپهری جرفادقانی

لب برلب معشوق نه و سینه بسینه — کز کام گذشتن روش عهد قدیم است

سیفی بخاری

آرزو دارد که بیند کشته آن بدخو مرا — ده که خواهد گشت آخر آرزوی او مرا
آه تا چند سخن از دگران گوید و من — شاد سازم دل خود را که بمن میگوید

آغا ارجاسپ شاپور طهرانی

نمیگویم که از زندان چرا آزاد کن مارا — اگر جای گرفتاری به بینی یاد کن مارا

فریاد ز چندین دل پر درد بر آمد — در کوی تو هر جا که نهادیم قدم را

ناله می شنوم گفت غریبانه مگر — مرغ بی بال و پری در قفس افتاده است

آنکه گاهی دو سه زد ناقهٔ لیلی بغلط — آسمان تا چه بلا بر سر مجنون آورد

بوفای دو سه روزش مرو از ره شاپور — که همین راحت جان آفت جان خواهد شد

همدم یار اگر فرشته بود — شیوهٔ عشق هست بدگمان بودن

شادمان

شاخ شکسته گل ندید لیک زلف یار — هر جا شکست خورد گل آفتاب داد

بباغ میروی و همچو بید می لرزم — که از شکستن گلها ترا اذا نرسد

مولانا شانی تکلو

بیداد کن که ناله اگر ناله من است — از صد یکی بجانب گردون نمیرود

بختم اگر تلافی شبهای غم کند — یک روز خوشش بعمر عالم نمیرسد

امروز توبه کردم و امشب پیاپی خم — آن طاقتم نماند که می در سبو کنم

شیخ شاه نظر

آن بی رحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد — که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

آقا ملک شاهی سبزواری

از ما سخنی بشنو با ما سخنی گوی — کز بهر تو بسیار شنیدیم سخنها

هر کرا چشم بر حبیب من است — گر بود چشم من رقیب من است

هر کس که کشتی شکست بیتو — بسیار جبر و زمان شنیده

حاجی محمد حسین شهاب

به تمکینی روان سوی من غمناک میگردد — که تا آید ببالین استخوانم خاک میگردد

شجاع الدین محمود اصفهانی

نیست رشکم گرچه می بینند در رویش بسی — کانچه من می بینم از رویش نمی بیند کسی

شجاع کاشی

تو این جوری که با من میکنی لطف پنداری — بچشم من خوش است اما به بین بدگو چه میگوید

میخواستی از هجر تو تا حشر بسوزم — بیداد تو نگذاشت که کام تو برآید

گفتمت دوش غم از عشق دلا نشنیدی — این زبان خاطر خرم نه تو داری نه من

این دل از درد تو بیتابی و من بیطاقت — چاره صبر است که آنهم نه تو داری نه من

دی که ز بر تو گذشتم نسیم غیر — آیا چه گذشت با تو دل بدگمان تو

شاه شرف بوعلی قلندر قدس سره

غیرت از چشمم برم روی تو دیدن ندهم — گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم

میرزا اشرف قزوینی

غم نیست گر بتیغ جفا کین میکشد مرا — بهر حسد رقیب میکشد این میکشد مرا

هست صد منت بجان از غیبت بدگو مرا — چون باین تقریب می آرد بیاد او مرا

از دشمنی رقیب شود همنشین مرا — آهی کشد بیادش و سازد غمین مرا

آمد بپرسش من و دردم فزود و رفت — صبری که من نداشتم آنهم ربود و رفت

سرگران با غیر و با خود مهربان میخواهمت — پیش ازین با من چنان بودی چنان میخواهمت

خوش آندم کز رقیبان با من آن بدخو سخن میگفت — بمن هرچه میگفتند در خلوت بمن میگفت

با هر که بنشیند چه بپرسم که کیست این — گوید که این ز عهد قدیم آشنای ماست

گر شوی همچو با من دشمنانم میکشند — ور کنی اظهار لطف از رشک آنهم میکشند

نمیخواهم که آن بیمهر از غیری سخن پرسد — که از غیرت دهم جان گرچه دانم حال من پرسد

با من سخن از فرقت دلدار نگوئید — از مرگ سخن پیش بیمار نگوئید

حبیب ما نکند تهمت رقیب قبول — خصومت من و او کاش بر ملا افتد

زگفت بعد عمری گوشه ی بگفت وگو هم — ای همدمان خدا را کلید سخن بگوئید

از گفتگوی غیر بمن بدگمان شده — این بدگمانی از تو مرا در گمان فکند

یاران همگی شکر من زار گرفتند — گویا همگی خوی بد یار گرفتند

شرف را اگر نمیخواندی شب از لطف — خود از مینا گفتے مے آمد امروز

شبے بر سم گدایے بکوی یار رسیدم — مرا شناخت ز آواز و شرمسار شدم

میخواستم نظارهٔ آن دلربا کنم — فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

نشاند با نکورویان بزم خویشتن یارم — که گر بینم بسوی دیگری سازد گنهگارم

هر نگاهش بمن سوخته در روز وصال — در شب هجر بلاییست که من میدانم

چو نتوانم که گویم پیش او عیب رقیبانرا — نویسم روز طوماری و شب در کویش اندازم

بهیچکس نشنوم هم سخن از ان ترسم — که بیخبر رود هم بر زبان حکایت تو

زحمت چه میکشی پے درمان ما طبیب — ما به نشویم و تو بدنام میشوے

مولانا شرف الدین کرمانی

نخواهم بگذرد سوی چمن باد از سر کویش — مبادا بوی او گیرد گل و غیری کند بویش

شرفی قزوینی

بیمار ترا کار رسیده است بجایے — کز مردن او هیچکس آزرده نباشد

شریف تبریزی

گفو هم نفسی تا کنم اظهار غم دل — زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

بیخودی کاش گذارد که بمضمون برسم — بعد عمری که ز جانان خبرے مے آید

زگردون مرگ میخواهم حیاتم میبرد آرے — فلک بسیار زین سان لطفهای مجمل دارد

شمع را دیدم که از راز شب وصل آگه است — صبح چون نزدیک شد کارش بیکدم ساختم

مبادا از سوز و گداز یکه دارم — برون افتد از پرده رازیکه دارم

دم مرگ هیچ دانی ز چه باز مانده چشمم — ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نکردے

شریف کاشی

حاشا که شریف در ره عشق — تا سر ننهد ز پا نشیند

آغا عبد الله شفق قمی

بوصل یار رساندی مرا و حیرانم — که این بکار تو ای آسمان نمے ماند

میر سعد محمد شعله اصفهانی

آن بخت نداریم که هم بزم تو باشیم	ما و سر راه تو و آسیب نگاهی

خواجه شعیب جوشقانی

تا نگردی خجل از کردهٔ خود میخواهم	که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند

حکیم شرف الدین شفائی اصفهانی

من آن نیم که فلک تلافی من کند
بدوستی تو خصمند عالمی با من
بغمزه آنکه زند راه عقل و دین این است
گفتم بحرم محرم این خانه کدام است
شفائی را تمامی عمر در راه تو می بینم
باز این چه نوید التفات است
آن بیمروتی که تو هر روز میکنی
تا حشر می شود گله پامال می شود
این جور دیگر است که آزار عاشقان
بهر زمین که خرامی نیاز میروید
دلم برای تماشای تا بصد ره افگند قاصد
دیدی که خون ناحق پروانه شمع را
باین دو روزه حیاتم شرفای کسی ست
پرستاری ندارم بر سر بالین بیماری
نشد فرصت که چندان لذت از وصل تو گیرم
گفتی که چه شد قاعدهٔ مهر و محبت
بلحاظ هم نرود بر سر مجنون لیلی
لائیم و حسرتی که علاجش نمیکنند

این خنده های زیرلبی عذرخواه کیست
هزار دشمن و یک دوست مشکل افتاده است
بجلوه آنکه بود محشر آفرین این است
آهسته بمن گفت که بیگانه کدام است
بکویت میرود پا از سر کوی تو می آید
آهسته که آسمان ندانند
خود را دهم فریب که فردا نمیکنند
امروز را خوش است که روز جزا کنند
چندان نمکینی که به بیداد خوش کنند
کرشمه میدمد از خاک و ناز میروید
حکایت گوید و عمداً در اثنای سخن خندد
چندان امان نداد که شب را سحر کنند
که گر بقای ابد باشد او وفا نکند
نگاهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند
که در ایام هجر و می من و دل را بکار آید
رسمی که نبود و بعهد تو برافتاد
عاشق این بخت ندارد که بختی ساخته اند
صد روز وصل از شب هجران بتر

بصد امید گشودم لب خواهش بسوال	نا امیدی ز لبش داد جوابی که مپرس
غافل ز بس شدیم ز کویش هم وداع	دل را ز اضطراب همانجا گذاشتیم
عجب متاع زبونی ست این وفاداری	که مفت هم نخریدند هر کجا بردم
در حیرتم که آینه ننهاده است ز کف	فریاد میکند که تو شیدای کیستی

شکیبی اصفهانی

شب های هجر را گذرانیدیم و زنده ایم	ما را بسخت جانی خود این گمان نبود
در دست متاعم نه طرب نرخ چه پرسی	دانم که تو نستانی و من هم نفروشم

شکیبی تبریزی

چه عالم را ز شیدائی دلم شاد ست پنداری	همه کس چون تو از بند غم آزاد ست پنداری

خواجه شمس الدین جوینی

یا ترا من وفا بیاموزم	یا ز تو من جفا بیاموزم
یا جفا یا وفا ازین دو یکی	یا بیاموز یا بیاموزم

قاضی شمس الدین طبسی

کم نشین با بدان که صحبت بد	گرچه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن ست اورا	پارهٔ ابر ناپدید کند

مولانا شمسی بغدادی

زان دهان وزان میان بوس و کنارم آرزوست	نیست چیزی در میان صد هزارم آرزوست

میرزا محمد حسین سلیم اصفهانی

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست	چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

عنایت الله شوق فریدآبادی

ز ضبط ناله نیارم بلب ولی ترسم	که اهل درد بیارند در شمار مرا

میر محمد حسین شوقی سماوچی

دوریم بصورت ز تو نزدیک بمعنی	مانند دو مصرع که ز هم فاصله دارد

شوکت بخاری

مانی چو نقش آن بت بدمست میکشد / چون شیشه با صدا و دست میکشد
نسبت بمیکشی و رندیم گشت درست / زاهد صومعه را دختر رز گفت ابے

محمد ابراهیم شوکتی اصفهانی

دیدی از دور مرا و دانسته تغافل کردی / خوب کردی که ترا خوب تماشا کردم

شهاب الدین احمد بخاری

بناگوش تو ای ترک سمن سیمای سیمین تن / سمن را خاک زد در چشم و گل را چاک پیراهن

ملا عبد الله شهابی قزوینی

درآ بزم و ببین شمع هم نگر که در شب هجران / اجل بکار خود و من در انتظار تو بودم

بابا شهیدی قمی

دمی که در دل خویش خواهمش گویم / کند بناز بنوعی نگه که نتوان گفت
تو بیرانی که نگه خواه هست ای ناصح / من بر آنم که مرا همچو تو بد خواهی نیست
خوش آن زمان که نکویان کنند غارت شهر / مرا تو گیری و گوئی که این اسیر من ست
چنان آمیخته کرده است باغیر / که هرگز در دلم بے او نیاید
از سر کویت شهیدی را هراس خویش میرنج / و دست را مگذار تا شرمنده دشمن شود
سر بروی باوری ز قفس عیبوان کشود / ما هم نه آشیان بامیدی پریده ایم
دم مردن نه چندین اضطراب از بهر جان دارم / تو بربالین نه این اضطراب از بهر آن دارم
شهر چند که ز لطف مرده مبرا سے من / خوبی تو بلای تو هم شد چه جای من
نخچم زمین که با هر عاشقی میل سخن دارے / که تو حسنی زیاده از کار و بار عشق من دارے

ملا شیدا

چه را در آتش سوزان نشو خشند مرا / بدست همچو تو کافر فروختند مرا
کجا هم مرغ اسیر از قفس صفیر کشید / که با بلبلان همه منقار از نوا بستند
ساده لوحی که بیک غمزه دلم شیدا کرد / آنقدر مشق ستم کرد که خط پیدا کرد

ای پری رو چو گرد آئینه را چشم نیاز — شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز
تو از تمکین حسن از حیرت نه ایمائی نه تقریری — بدان ماند که هم بربست نقش پری به تصویری

مرزا رمضان بیگ شیدای دهلوی

با خضر احتیاج نیفتد براه ما — جز عشق نیست پیر طریقت پناه ما

مولوی ابو الحسن حسین شیدای فریدآبادی

قدر هر مستی لعل تو حسن دیده اند اما — جرعه چند بکار هم کن احسانی چند
رفتم بطوف کعبه افتادم اندر میکده — شوق تو از جائی مرا آورد در جائی دگر

حافظ سید اکبر علی شیون دهلوی

کشته تیغ نگاه تو چون می غلطید — جان بهم میداد و دل در خم تمنا میکرد
شد بنده کسی که گرفتش به بندگی — با پر و بال زار زلیخا گریستن

مرزا قادر بخش گورگانی صابر دهلوی

رنجید زناله تو دل نازک حبیب — صابر خموش باش چه فریاد میکنی

محمد علی صائب مشهدی

قاصد که آیا ز تو دیگر خبری داشت — کز کوی تو می آمد و هر سو نظری داشت
امروز رقیبش بسر راه نیامد — گویا که ز ناآمدن او خبری داشت

ضیاء الدین محمد صابری

شد از ناز سست اگر حرفش بلب ویرا آشنا گردد — سخن را دل نمیخواهد کز آن لبها جدا گردد

فصیح الدین صاحب استرآبادی

دوستان تا کی بگویید منعم از رفتن کنید — ترک رفتن چون نخواهم کرد ترک من کنید

حکیم کاظم صاحب

غافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست — می طپد در سینه دل ترسم خبردارش کنند

آغا صادق

رحم می آید مرا بر بلبل آن بوستان — کز نزاکتهای گل فریاد نتوانست کرد

صادق بیگ افشار صادقی

از جفا هر کس نصیحت میکند یار مرا — میبرد هر دم گمان شکوه دلدار مرا

میرزا جعفر صافی اصفهانی

شمشیر کشیدے و نکشتی ++ — فریاد ز لطف نا تمامت +
آهوی چشمت در قصد شیران — مانند شیر ست در قصد آهو

محمد صالح گورکانی

ای بدرگاه تو نیاز همه — کرم تست کارساز همه
اگر از چهره پرده بردارے — بحقیقت کشد مجاز همه
همه شان مظهر جمال تو اند — بهر آن میکشیم ناز همه

مولانا میرک صالحی مشهدی

بزم خواهم از ان یک نگاه لطف آمیز — که غیر بفهمد و بی اختیار برخیزد
در دل گفتم تغافل کرد و خوار مرا ببین — گریه کردم خنده زد بی اعتبار مرا ببین
صبر کردم سرکشیده شد ز سر کردم رمید — شکوه کردم رنجه شد نا سازگار مرا ببین
همه شب در این خیالم که رسم بوصل روزے — همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئے

میرزا محمد علی صائب تبریزی

دلم بپاکی دامان غنچه میلرزد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
سخت میترسم که در آغوش تنگ آرم ترا — هر قدر افسرده دل را بیقرار م ترا
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی — ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
ای برق بیمروت پا پاره شده بگذار — هر خار این بیابان رزق برهنه پائی ست
جای نفیر و سے که دل بدگمان ما — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرد
آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد — لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
دل پیش تو مشکل جدا داشته باشد — ما را چه پسند آنکه ترا داشته باشد
از یاد تو بردو ترا ز دیده من ها — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز	دست مرا ببین بگریبان چه میکند
دل بر ما نه و گر بسر ناز آمده	از دل ما چه بجا ماند که باز آمده

صباحی کاشی

چه باکم از قفس اکنون که رفت از باغ گل بیرون	بحسرت باید چون زیست خواه آنجا خواه اینجا
شوم چون کشته ایم خون بهایش	که آهی از دل قاتل برآید
ترسم چو پیچ قافیش از پا در رفته باشد	خاک من از جفایش بر باد رفته باشد
دل جفاکش من شکوه از جفا نکند	وفاست شیوه ما یار گو وفا نکند
گفتی گذرم گر بجوار شوق ببیری	قربان سرت گذر و بگذر از پی سرم
از نگاه نگاهی کار مرا ساخت یار من	و پیش چگونه یار من آمد بکار من

میر روزبهان صبری

ترا بعهد وفا عهد و پیمان خود کردم	وفا بعهد تو با من باختیار تو نیست
سخن بپیشش در دل گویم بعد امید او	منتظر کاین گفتگو چون بپایان کی رسد
ز وصال یار روزی نرسیده ام بکامی	که شب فراقش از من نکشیده انتقامی

صبری

زبسکه خاک بسر کردم از غمت مشکل	که روز حشر سر از خاک بر توانم کرد

میرزا محمد علی صبوح اصفهانی

بدین امید که افتد بروی یار نگاهم	نشسته ام بره انتظار و چشم براهم
افغان که درین منزل جائی نه که آسایم	فریاد کزین وادی پائی نه که بگریزم

صبوحی هروی

زیر لب دشنام ای نامهربان دادی مرا	گشته بودی از تغافل باز جان دادی مرا

صبوری جواهر فروش تبریزی

از رشک آنکه سوزم نه که پنهان گشت آه	در هیچ دلی نیست که جا می تو نباشد
طرفه حالیست که عاشق شب هجران دارد	خواب نا کردن و صد خواب پریشان دیدن

شیخ صدرالدین نیشاپوری

گر دهدت روزگار دست و زبان زینهار ـ ق ـ دست درازی مجو چیره زبانی مکن +
با همه عالم ملاف با همه کس از گزاف ـ هرچه ندانی مگو هرچه توانی مکن

صلاح الدین صرفی ساوجی

اگر که ذوق عیش داری بشنو پیام قاصد ـ که بجز هلاک صرفی خبری دگر ندارد
با غیر رشکم کشد و بیتو جدائی سوختم + ـ میکشم اینهمه از دیدن و نادیدن تو
چون ز رفتن تو مردم تو نشاط کن که هرگز ـ بمراد خاطر خود به ازین سفر نکردی

شمسای صفیرے

دم را باز ده پیش تو بیکاریست میدانم ـ ترا زین جنبش بی مقدار بسیاریست میدانم
دور شد که تا کنم شکوه زار دوریت ـ آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو
دلدار چه جفا به آسد + ـ شد منم ه انتخاب خویشتنم +

صفیری جونپوری

ز عشق زادم و عشقم بکشت زار و دریغ ـ خبر نداد به رستم کسے که سهرابم

صفیرے دہلی

ز پیام من جوابی نشنیده قاصدا تا ـ دهدم باین تسلی که ندیده ام هنوزش

صفیری قزوینی

چاره هرکست که از حیله بیچاره شدن ـ نتوانستمش آورد بکاشانه خویش

صوفی چغتائی

عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی ـ کس پیش تو غمنامه هجران چه گشاید

مولوی امام بخش صہبائی دہلوی

هنگام کفر مشو گر سر ایمان داری ـ کعبه یکپاره سنگ است ز بتخانه ما +
خیمه‌ها بوسعت رحمت نگاه کن ها ـ یک سو نمبه شمار گناه و ثواب را
بحیرتم که چرا از من سبک راضی نیست ـ جز بندگانی دشمن جنگ نه خرسند است

اگر گل بست و گر خار دل آزاران داد | بهار جان چو سپه بست جام شیرنگ بست
گشتن گران نشد ز طبیعت گناه من | خستن بحرف غیر دل من گناه کیست
دارم شنیده که ناله از دل | عمری باید که تا لب آید
صد بار اگر بمیری امروز | زان به که ترا دگر شب آید
و هم سحر دمای آشفته ساز میکند | جامی بکف شعری بلب اوراق دیوان در بغل
امر نماز و نهی می بی سبب چشم یار و لب | جبری نفس کافریم اینهمه اختیار کو

میر صیدی طهرانی

دانسته سفر کرده‌ام و از کوی تو رفتم | تا گوش تو از گریه ما آزار نباشد
درین فصل گل هرچه داری بده | مبادا که دیگر بهاری نیاید
هر که خواهد که ز کوی تو رود من با من | اضطرابش نگذارد که قدم بردارد
با تو گردد هوسی خوشم نگاه آشنا صد | نیست ممکن که برای تو صد ایمان بود
ز غیرت میکشم از دست نگاهی صیادی | تحملی که ز معشوق خویش نتوان کرد
صیاد با بنای ستم تازه کرده است | مرغی که پر شکسته شد آزاد میکند
افسوس گرسنه آشنا خیره نگاهان | روزیکه نگه کردنش از دور ستم بود
تا الفت چه اگر دیده نظر باشد | رقیب کیست که از من عزیزتر باشد
برقع برخ افگنده برد ناز بباغش | تا نکهت گل بیخته آید بدماغش
هرکس نظر کند بتو عاشق گمان کند | بی آنکه بایت رهش بخطا امتحان کنی

صیرفی همدانی

جائیکه تو با کسی نشینی | کس با دگری چرا نشیند

صیقلی یزدی

روز وصال مدعی تا صبح شب بگیرید | سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

پنڈت نراین داس ضمیر دهلوی

صد شیشه شراب بجز طرب شکست | دلها ز دست محتسب بی ادب شکست

مستی چشم یکی سرخوشی باده یکی — نشئهٔ آن بت میخوار دو بالا افتاد

کمال الدین حسین ضمیری اصفهانی

ز بس جنون وفای تو در دو غم گداخت مرا — نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

ناله ام را هست تأثیری دمی ترسم که زود — بر سر رحم آورد یار ستمگار مرا

خوش حال آنکه دید ترا و سپرد جان — آگه نشد که هجر کدام و وصال چیست

چو دیدم ضمیر را با محرم او سوختم از غم — چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم دارد

چو می بینم کسی کز کوی او دلشاد می آید — فریبی کاول از وی خورده بودم یادم آید

نومید چو آییم به کوی تو گوییم — امید که این بار چو هر بار نباشد

ندا و وعدهٔ وصلم بروز حشر ضمیر — ز بیم آنکه مبادا امیدوار بمیرم

چه حیاست اینکه گاهی اگرم ز حال پرسی — بهزار رنگ گردی ز سر انفعال پرسی

مرزا یوسف ضیا

فغان که همدم و یاری درین دیارم نیست — نشان پای کسی بر سر مزارم نیست

ضیائی اردبیلی

خوش آن ساعت که آید ترک من شمشیر کین با او — رقیبان جمله بگریزند و من مانم همین با او

طالب آملی

ز دی چو تیغ زبانی بکش عنان سمند — که نیم کشتهٔ ناز ترا وصیتهاست

هر گه که بر سینه زدم نقش تو بگرفت — آنهم صنمی بهر پرستیدن من شد

ز اشک شام و سحر دیده چند تر ماند — دعا کنیم که نی شام نه سحر ماند

چون شکر آن کنیم که بر بیدلان شوقی — جور تو آنچه لطف خدا کم نمی شود

با صد کرشمه آن بت بدمست میرود — خود میکند خرام و خود از دست میرود

مردم ز رشک چند ببینم که جام می — لب بر لبش گذارد و قالب تهی کند

طاهر

من آن صیدم که خون خویشتن از قفس ریزم — برد گر پیش صیاد و کسی نام رهائی را

طاهر اصفهانی

آنکه هر شب هوس سوختن ما میکرد / کاش می آمد و امروز تماشا میکرد

طاهر مشهدی

از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب / پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتم

طاهر هروی

گفتم چه ازین فکر من بیدل و دین کن + / در خنده شد و گفت که فکری به ازین کن

طبعی قزوینی

ندید هم به نگه رخصت نظاره ی یار را / درین زمانه بچشم خود اعتمادی نیست
تنها بدیده می نتوان داد گریه داد / چون ابر باید از همه اعضا گریستن +

طبعی سیستانی

زینسان که خاک در شب هجرت بسر کنم / مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی

منم که روز ازل از من آسمان و زمین / محبت پدری مهر مادری برداشت

میر طرزی شیرازی

وصلی که رشک غیر دل از گریه خون کند / با محنت فراق مقابل نهاده اند
بحمد الله هر نگی کشته شمشیر او گشتم + / که در رشکند فردای قیامت صد شهید از من

میرزا طیب طوفان مازندرانی

شد بهاری عیان که در گلزار / لاله بی داغ رست و گل بی خار
شد چنان از لاله لیلی خیز + / بوستان ها ز بید مجنون زارها
گفتنی کن اختیار و روم / درد داد که باختیار من نیست

طوفی تبریزی

کس با خبر ز حال دل غافل تو نیست / تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
با آنکه هست خلوت وصل تو بار قیب + / شرم تو با هزار نگهبان برابر است

چنان فریب تو غیرت ز عاشقان بر داشت
که راز عشق تو از یکدگر نمی پوشند

بتو عالمی ست عاشق شده ام باین تسلی
که کسی محبت از من بتو بیشتر ندارد

بحشر مایهٔ رشک دگر باشد رقیبان را
که خواهند از تو ایشان داد و من خاموش بنشینم

تا کس نداند آمدن من بسوی تو
هر بار از ره دگر آییم بکوی تو

نومیدم از وفای تو اکنون بغایتی
کز بیوفائی تو ندارم شکایتی

محمد بیگ ظریفی ساوجی

شب که غوغای سگان تو بگوشم آمد
مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

شب از میان اسیران او فغان برخاست
مگر ظریفی بیچاره از میان برخاست

هلاک سرکشی و سرگرانیت گردم
سر تغافل و نامهربانیت گردم

چه کرده ام سبب رنجش تو چیست بگو
بگو که گرد سر بدگمانیت گردم

نور الدین ظهوری ترشیزی

تو پاکدامنی اما ز رشک نزدیک ست
که سر بدادی تهمت وهی گمان مرا

عشق آن خانمان خرابی هست
که ترا آورد بخانهٔ ما

دیگران نامه ها آورده اند
انچکه مارا نکرد یاد و بس ست

دشمن بغلط اسیر گشته است
بندش بگشا که بیگناه است

بلای وحشی سری کز هوای تو خالی ست
وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت

آنکه چشم تهی گشت و تماشا مانده است
در زبان حرف نمانده است سخنها مانده است

مرگ چو منی اگرچه سهل ست
گنجایش لب گزیدن این داشت

باهم سخنیش می توان ساخت
این ست بلا که کم نگاه است

بگو حدیث وفا از تو باورست بگو
شوم فدای دروغی که راست مانندست

بطفلی خدمت پیری نکردم
به پیری خدمت طفلی ضرورست

طرز لی حمان دیگر گشته بود اسحق کهن
اختراعی چند در نامهربانی کرده است

بر جگر تشنگی خضر دلم می سوزد
که ز سرچشمهٔ تیغی دم آبی نچشید

ودیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو — در خاندان کسری این عدل و داد باشد

هرگز نمی‌شوم لعبت‌بازی چو دیگران — خود را هزار سال اگر بیوفا کنم

نه طور زاوست که با مدعی شراب خورد — کباب گشتن من مدعاست میدانم

خراب گشته‌ام از دست دل علاج این است — که چون برون روم او را بنجا نه بگذارم

ظهوری شیرازی

هر زمان گوئی که از کویم برو جائی دگر — جان من جائی دگر می باید و پای دگر

ظهیرای نهاوندی

پیر میخانه نمی داد بما دختر رز — بر در میکده خوش کشمکشی کردیم

شاه اسمعیل ثانی صفوی عادل

شادم بخدنگ تو که ناوک فگنان را — سوی هدف خویش نهانی نظری هست

چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازت — کز بهر تو چون باد صبا دربدری هست

عارضی قمی

روز وصلی طلبم هیچ شب هجر دراز — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی

میر عارف یزدی

مرا جان دادن از شوق تو آسان — ولی نادیدن روی تو مشکل

شیخ بایزید عارف بخاری

برابر وفی نهادم دل که در دین صد شکستم شد — بجرائی شدم مایل که طاعت شد گناه آنجا

ز جور و کینه هر چیزی که میگویند از د آید — همین آئین مهر و رسم دلداری نمی آید

نمی آید ز روی ناز سعیم یار ای عارف — دگر آید چنان آید که پنداری نمی آید

عارفی شیرازی

هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند — بردارم و بتحفه بر دوستان برم

آغا محمد عاشق صفهانی

دردا که تلافی نتوانند جفا را — روزی که شناسند بتان اهل وفا را

گوشش صیاد بستم بپیشه بیگانه ما
پی تا بوست میگفتم بیاگاهی تو از یاری
در همین چمن که کردم بنیاد آشیان را
اغیار در کمین تو و من قرین مرگ
ترسم ز عادتی که مرا با جفای تست
حریف رشک نیم لیک از نوازش غیر
زخشت دگر آریا و کرده شادم
وصالش خواهم و دانم که این کار
اگر شد ایغم فرزند ناتوان یعقوب
وانی چرا سپردم جان زود در غم او
داد من ازین دل که مرا کشت ستاننده
نوشته سوی خودم خواند پاسبان نگذاشت
گفتی که دهم ز لطف جا هست
رسید نوبت جان دادن و همیگویم
امشب ز وصل شاد و نشد خاطرم مگر
بهار حسرت و خجل از توبه خویشم خوشا رندی
یاد ایامی که طالع یاور عشاق بود
از بیوفائی تو زکوی تو سپردم
بروبیت هر که خواهد گو ببین من فارغم از غم
نیرنگ تنگ که از نگاهی
خاک میخانه شدم خشت سر خم گشتم
بچیم که ز رویش مرا خجل دارد
خوشا مرغی که در کنج قفس یاد صیادش

آتش نانیست لب یار دشمن بیانه ما
نگفتم بهر مراد غنچه چاک پیراهن بکشا
افتاد صلح با هم گلچین و باغبان را
جان میسپارم و سجده امید پارست
یار کسان نشود هیچ دهان و دست دارست
باین خوشم که ترا رحم در دل افتادست
که ناله را اثری در دل تو گاهی هست
نه کار او نه کار آسمان هست
من و هوای جوانی که به زنجیر زنند هست
آغاز جور او را چند اشتم نهایت
یا در شب هجران تو یار و زقیامت
برحم آمده بود آنم آسمان نگذاشت
من بنده لطف تا تمامست
که یار بر سر جور و ستم نخواهد ماند
بیچاره دگر بره انتظار بود
که روی بازگشتن بر در پیر مغان دارد
عهد خوبان عهد و میثاق بتان میثاق بود
ترسم که صحبت تو مرا بیوفا کند
که با صد دیده نتواند کسی چون خست ببیند
با بنده شدیم و او خداوند
رحمت حق بنگر با من میخواره چه کرد
شکایت ستم او که در دلست چون زر
نهان خورسند شنید که پندارند آزار وفش

قفس پا بپی

نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور   اسیری را که صیادانی نخواهی رفت از یادش

فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل   آخر عمر من و اول بیماری دل

کی دل از مهر تو ای عهد شکن بردارم   دل ز مهر تو که برداشت که من بردارم

چو پای گلستانم و از طالع گمراه   ترسم که سر از خانهٔ صیاد برآرم

خوش آن مستی که هیچ در راز عشق اظهار میکردم   چو واقف میشدم از گفته استغفار میکردم

آن بیوفا طبیب علاجم نمیکند   نومید هم نیم که علاج دگر کنم

شب از خیالت و ز فغان و ز اغمت در زاریم   دارم عجب روز و شبی این چنین از آن بیداییم

حیف آمدم ز بوسه لب او شد فگار   عاشق بدزدی آمدم و پاسبان شدم

شادم به نگاهی ز تو در روز قیامت   زین بیش نخواهند نوشت اجر شهیدان

صباح عید صبوحی سحاب باران بین   کمال رحمت حق بر گناهگاران بین

قریب رقیب تا یکی بستی عهد یار کو   خصمی آسمان چه شد با زسی روزگار کو

چرا در پای یار دوست هرگز نه بایستی   مهر لفی که زنجیر من دیوانه بایستی

آنکه شهری بود گرفتارش   چه را دمی کشم به تنهائی

هنرور خان عاقل دهلوی

ساقیی پیاله گیر که بی نشهٔ شراب   شرمندگی ز روی هوا میکشیم ما

عالم هروی

گمان آن دهان مشکل خیال آن میان مشکل   میان این و آن مشکل مرا افتاد مشکلها

عالمی داراب جردی

داری هوس که غیر برای تو جان دهد   آه آنچه آرزوست مگر مرده ایم ما

کرده شرط وفا ترک جفا باید کرد   شرط این ست باین شرط وفا باید کرد

آمدانمه ز سفر جانب سرگشته خویش   آمدانیم عجب از طالع برگشته خویش

حکیم میرزا دانشمند خان المعروف به نعمتخان عالی

من و این مهربانیهای او قاصد چه میگوئی   مسازان پیش خود حرفی که میدانم زبانش را

نگار با طرفه جفا پیشه افتاد مرا + | که نه یادم کند و نی رود از یاد مرا
هر سحر آن سیمین بدن باشد در آغوش رقیب | دیده ام تقویم را امشب قمر در عقرب است
باز آمد ست بهر سر دیوانگی دلم | تا آخر بهار ببینم چه می شود
دل شکاران بکمند تو گرفتار شدند | خود فروشان همه پیش تو خریدار شدند
ز بیا شقی نگذارم جدا شود معشوق + | نظام کار جهان گر بدست من باشد
بی تو هر گه که تماشای گلستان کردم | همچو گل دامن خود پاره گریبان کردم
بیمروت یکنفس نگذاشت دل را پیش من | اینقدر هم لایق بی اعتباری نیستم
پیش صیاد من از بهر خدا حرف من مشوئید | یک پر بدن تا سر دیوار میخواهد دلم +

مولوی امیر علی عالی دهلوی

شکایتی چکنم از بتان که خود دل من + | همیشه دشمن جان بود در کنار مرا

شاه عباس پادشاه ایران

هر کس برای خود سر زلفی گرفته است | زنجیر از آن کم است که دیوانه بیشتر است

شاه عباس ثانی پادشاه ایران

بیاد قامتی در پای سروی گریه سر کردم | چو مژگان برگ برگش را بآب دیده تر کردم

میر عبد الحسین

بهر بیت گه گهی آییم نه از اغیار می ترسم + | ز خوی نازکت می ترسم و بسیار میترسم

شیخ عبد القادر بداونی

بصد امید قاصد میفرستم سوی آن بد خو | معاذ الله از آن ساعت که نومید گردد

عبد الله خان اوزبک

مبارکباد عید آن دردمند بیکس و کور را | که نه کس را مبارکباد گوید نه کسی او را

عبید الله خان اوزبک

بسنگ رخنه شد از بس گریستم بی تو | ز سنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

حسن بیگ عجزی تبریزی

هنوز هم نالها دل میکشد سوی مسلمانی　　که یاد از بانگ یا حی میدهد ناقوس گبرانم

اسحاق بیگ عذری

شاد مسازید پس از مرگ دل زار مرا　　بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

بر صید ناتوانی صیاد رفته باشد　　کز سر نگشته او را صیاد رفته باشد

مرغ چمن که آن همه فریاد میکند　　فریاد از تغافل صیاد میکند

من آن مرغم که طبعم را نسیم ساحت گلشن　　خوش است اما هوای خانهٔ صیاد را از آن خوشتر

تنگ شد از نوا اسیران ترا جا در قفس　　یاد ایامی که می بودیم تنها در قفس

عذری تبریزی

آمد بهار و گل شد و نوروز هم گذشت　　گرد سرت نگشتم و امروز هم گذشت

شیخ فخرالدین عراقی همدانی

نخستین باده کاندر جام کردند　　ز چشم مست ساقی وام کردند

چو خود کردند راز خویشتن فاش　　عراقی را چرا بدنام کردند

ق

دارد همه چیز آدمی زاد　　افسوس که خود غمی ندارد

عراقی طالب درد است و آنهم　　برای آنکه درمانش تو باشی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند　　که برون در چه کردی که درون خانه آئی

طهماسپ قلی بیگ عرشی

با من چه ماجرا لطیفه از غیر میکنی　　چیزی نخواستم که در آب و گل تو نیست

هر لحظه ای صبا زچه گردی کنار من　　دانسته ام که با همه [illegible] ستمت

هر چند غنچه لاف محبت زند بیت　　ما را امید با دل بلبلان تست

سید محمد عرفی شیرازی

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بدخو را　　که خواهد آن بمرگ من تسلی میدهد او را

رفت آن آفت دین از بر ما هوش بیا　　تا ببینیم که چها بر سر ایمان رفته است

عشق میگوید [illegible] زار　　طفل نادانم و اول سبق ست

هرگز مگو که کعبه ز بتخانه خوشترست — هر جا که هست جلوهٔ جانانه خوشترست

یارب تو نگهدار دل خلوتیان را — کان غنچه مست ست و در صومعه باد است

یارب چه بلائیست که در مذهب خوبان — دشنام حلال است و شکرخنده حرام است

غیرتم بین که برآرندهٔ حاجات هنوز — از لبم نام تو هنگام دعا نشنیده است

ساکن کعبه کجا دولت دیدار کجا — اینقدر هست که در سایهٔ دیوار تو هست

گرفتم اینکه بهشتم دهند بی طاعت — قبول کردن و رفتن نه شرط انصاف است

بر لوح مزارم بنویسید پس از مرگ + — ایوای ز محرومی دیدار دگر هیچ

خون ریز عشق بین که جگرگوشهٔ خلیل — آمد بزیر تیغ و شهیدش نمیکنند

این رسم قدیم ست که در گلشن مقصود — بر خاک بریزد گل و چیدن نگذارند

ببلد چگونه زین غم دلم آرمیده باشد — که بسی چنان بمیرم که تو ای گزیده باشد

بناله نیز نسازم دلت از آن ترسم — که نالهٔ دگری در دل تو کار کند

نه زنده آمدی ام بر سر بالین و نه در نزع — حیف آمد که گذاری بدلم حسرت خویش

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست — صد سال می توان به تمنا گریستن

تو و بزم عیش عرفی من و کوچه که هر سو — سر خون چکان فتاده و دل به نیزه نشسته

عزیز الدین محمود کاشی

شادم که دامنم سنگ کوی تو میباشد + — این شادی دگر که بسوی تو میکشد

همدمان با تو ز یاری غم من میگویند — من درین غم که چرا با تو سخن میگویند

خواجه باقر عزت شیرازی

تو نداری سر سودای عزیزان ورنه — یوسفی نیست که سرگشتهٔ بازار تو نیست

گر بکار معصیت می آمد آن هم بد نبود — نامهٔ اعمال عزت فرد باطل بوده است

عزت

خسی بکوه طور که جا گرم داشتست — دستی بآتش دل ما گرم داشتست

احمد علیخان عزت

قند پارسی

بر فغانم اگر دهد گوشی ❊ ناله تا آسمان بجوید بالد

میرزا جانی عرفی شیرازی

شادیم از رهائی مرغان هم قفس ❊ شاید یکی بباغ رساند دعای ما

دل وا من تو در قفس باز پس گرفت ❊ کام تمام عمر در آن یک نفس گرفت

نی صبر نی قرار نه امید وصل یار ❊ چون من کسی بکام دل روزگار نیست

منع از خانه برون پای که این جلوهٔ ناز ❊ در خور حوصلهٔ چشم تماشائی نیست

محمد مومن عرشی شیرازی

مرا نخواهد اما ز رشک آنکه مباد ❊ کند اسیر مرا دیگری رها نکند

خواجه عزیز الدین شروانی

ندانم هیچ در گنجد که با ما آشنا باشی ❊ دمی پیمان ما جوئی شبی همان ما باشی

عتاب از پیش برداری غبار اندر ره پیشانی ❊ من از عالم ترا باشم تو از عالم مرا باشی

عشرتی

گه بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش ❊ از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد

خواجه عصمت الله عصمت بخاری

ای حبیب بی رحمی مکن دور از رخ یارم مکش ❊ گر من بگشتن لائقم باری چنان زارم مکش

سر خوش از کوی خرابات گذر کردم دوش ❊ بطلبکاری ترسابچهٔ باده فروش

پیشم آمد بسر کوچه پری رخساری ❊ کافری عشوه گری زلف چو زنار بدوش

گفتم این کوی چه کوی است و ترا خانه کجاست ❊ ای مه نو خم ابروی ترا حلقه بگوش

گفت تسبیح بخاک افگن و زنار ببند ❊ سنگ بر شیشهٔ تقوی زن و پیمانه بنوش

بعد از آن پیش من آ تا بتو گویم رمزی ❊ راه این است اگر سر سخنم داری گوش

زود دیوانه و مست دویدم پیشش ❊ بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش

دیدم از دور گروهی همه دیوانه و مست ❊ وز تف بادهٔ عشق آمده در جوش و خروش

بی دف و ساقی و مطرب همه در رقص و سرود ❊ بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش

چون سررشتهٔ ناموس بشد از دستم ق خواستم تا سخنی پرسم از آن گفت خموش
این نه کعبه است که بی پا و سر آئی بطواف — وین نه مسجد که در وی ادب آئی بخروش
این خرابات مغانست در و مستانند — از دم صبح ازل تا بقیامت مدهوش
گر ترا هست درین شیوه سر یکرنگی — دین و دانش همگی جرعه چو همت بفروش
بروز وصل همی گشت ذوق و پیارم — کنون تصور آن روزگار میباشدم

قاضی عطاء الله رازی

ز کارهای جهان عاشقی خوش است مرا — دگر نه کار درین کارخانه بسیارست

شیخ فریدالدین عطار

سخن عشق جز اشارت نیست — عشق در بند استعارت نیست
در عبارت همی نگنجد عشق — عشق در عالم عبارت نیست
عشق بستان و خویش را بفروش — که ازین خوب تر تجارت نیست

مولوی فضل عظیم عظیم خیرآبادی

خیز و بجلوه تیز کن تیغ نگاه ناز را — رخصت قتل عام ده نرگس نیم باز را

آغا عظیم

خراش ناخن ما را دل ناشاد می داند — زبان تیشهٔ فرهاد را فرهاد میداند

عظیمای نیشاپوری

قاصد آمد گفتمش آن ماه سیمین بر چه گفت — گفت با حجرم لب باز و گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون — گفتمش جمع ست از پا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر با پیش از خاک ره کمتر شمرد — گفتمش کمتر شمردم از تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت — گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چه گردد خواهمش بر باد داد — گفتمش بر باد دادم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر چگیم زنده اش خواهیم کرد — گفتمش من زنده گردیدم ز شیر و شکر چه گفت
گفت خیر و شر نباشد عاشقان را در حساب — گفتمش این هم حسابی با لب کوثر چه گفت

گفت یا با بر لب کوثر نشیند عاقبت | گفتمش گر عاقبت این هست زین بهتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد در خاطرش یار عظیم | گفتمش دیگر بگو گفتا نگو دیگر چه گفت

علی عظیم سرهندی

هر قدم فتنهٔ دیگر خیزد | رفته ام بر سر راهی که مپرس

سید علاء الدین علا خراسانی

ندانم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد | که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

علائی اشتیانی قمی

یاران برای خود همه با او سخن کنند | کس نیست تا کند سخنی از برای ما
شادانند عالمی که مرا هر زبان غمی ست | دارم غمی که باعث شادی عالم ست
دیروز پریشانی خود را چو گفتم | امروز پریشان ترا زانم که توان گفت
نه صبر بیش ازین بیشتر توان کردن | نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

علی

منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش | کی روا دارم که بیند چشم نامحرم دارد

مولوی عبد الله خان علوی هاوی

دشنه را که کسی بر دل کافر نزند | میزند بر دل ما ترک وفا دشمن ما
از می و مطرب و گل انجمنی سازد عید | بیخودی گر همه رنگ ست بچه دارد امید
نیست باور که بدل داری بلبل کوشد | شاهد گل همه گر جامهٔ عصمت پوشد

خواجه علی قلی علوی فراهانی

شهید عشق ترا هرگز پیدا زان ایزد | که روز حشر شکایت از و نمی آید

شیخ ناصر علی سرهندی

بطاعت کوش گر عشق بلا انگیز میخواهی | متاعی جمع کن شاید که غارتگر شود پیدا
تو چون ساقی نشوی در دو تنگ ظرفی نمیماند | بقدر سجده باشد وسعت آغوش ساحلها
چشم از دل هر ذره نمایان کردند | آنقدر جمع نبودم که پریشان کردند

آغا علی گیلانی

نه کعبه دانم و نی دیر اینقدر دانم — به هر کجا که برد شوق منزلست مرا

ملا علی شیرازی

نشد که از سر ما فتنه دست بردارد — به هر زمین که برفتیم آسمان پیداست

علی شاه ابدال

من رند بی سر و پا ز غم تو غم ندارم — ز غم تو آنچنانم که غم تو هم ندارم

عماد الدین فقیه کرمانی

عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز — از سر زلف تو بوی به مشامی نرسید

هر گسستی ز میان عهد وفا شرمت باد — گر ز ما شرم نداری ز خدا شرمت باد

وصلش بجست و جو نتوان یافتن ولی — آن به که عمر در سر این جست و جو رود

غنچه دهان من بیا تنگدلی من ببین + — بی تو چنین زنده ام سنگدلی من ببین

میر عماد الدین شیرازی

گفتم ایمه با رقیب روسیه کمتر نشین — زیر لب خندید و گفت او نیز میگوید چنین

میر عماد خوشنویس قزوینی

بوسه ز من دادی و رنجیده ای — بازستان گر نه پسندیده ای +

حکیم عمادی غزنوی

آنکس که یار و دوست ترا دارد از جهان + — بی دوست می نشیند و بی یار می رود

تا غایت است شرح مشقت دادمی — گر کسی بودی که باور داشتی

عبد الوهاب عنایتی اصفهانی

بجنازهٔ شهیدی که نه ضبط عشق دارد — بشریعت محبت نتوان نماز کردن

حکیم ابوالقاسم حسن عنصری

بنگر آن قد به سرین را در میان آویخته — گر ندیدستی یقین را با گمان آویخته

محمد رضا عنوان تبریزی

شادم از ضعف که سامان توانائی من	نیست چندان که ز روی تو نظر بردارم
بیا که بی تو ز سرمایهٔ حیات مرا	بدیده مانده نگاهی و بر زبان سخنی

قاضی عبدالرزاق عهدی خراسانی

پیش ازین تاب غم عشق ندارم عهدی	سینه بشگاف و دل خون شده را دور انداز
سبحه اندیشه ام از خاطر ناشاد روی	چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

عهدی ترشیزی

زبان بپیش که قاصد خط آن سیمبر آرد	جان صرف کسی شد که ز قاصد خبر آرد
ازان با محرمان پیوسته در مجلس سخن گوید	که میترسد کسی با او حدیث از دهن گوید

عهدی قزلوی

پیش بت امروز عهدی بر مراد خویشتن	سجده کردم که صد جا بشکست ایمانم شکست

عهدی ساوجی

دم آخر است بنشین که رخ تو سیر بینم	که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم

امیر عیسی لنگ

ز هشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد	دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

غازی قلندر اصفهانی

جزای یکشب هجران اگر دهد ایزد	سوی بهشت برم کافر وصالان را
گام لیلی بسر تربت مجنون مسپرید	بگذارید که دیوانه قراری گیرد

غافل

ز شوق نامه تو سینه ز رشک پاره کنم	دلی که نیست تسلی دروچه چاره کنم

مرزا محمد حسین غالب اصفهانی

طپش دل نگر اظهار کند حال مرا	ورنه کس نیست که گوید بتو احوال مرا
افسرده دلی گشته ز بس عام درین شهر	دیوانه برآمد رود و طفل برآید

مرزا اسدالله خان غالب دهلوی معروف به مرزا نوشه

از بس به نگاهی نگهها می تراود آشناییها
حیا می ورزد و در پرده رسوا میکند ما را

من آن نیم که دگر میتوان فریفت مرا
فریبمش که مگر میتوان فریفت مرا

شنو حقی که خود ز نام وفا ننگ داشتی
چو با وصیت یار بوفا نام و ننگ را

هفت اختر و نه چرخ خود اختر چه کارند
بر قتل من این عربده با یار روا نیست

منع ز صهبا چرا باده بیزدان بپرورست
خوف ز صهبای حبشی خواهم شفاعت گر

عمری سپری گشت و همان بر سر جور است
که بنده بتان را که وفا نیست چرا نیست

گمان زیست بود بر منت ز بیدردی
بد است مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست

رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نخواست

سیر شدیم از تحمل بار جفای خویش
هان نشکنی که خاطر دلدار نازک است

گفتم البته زمین شاد بمردن گردد
گفت و شور است که مردن تو آسان شمار

زنهار آنکه سبا و انبه ام از شادی
نامه میدار چه سرگشته آن آرزومند است

آمد و از ره غرور بوسه بحیله ام نداد
رفت و در انجمن ز غیر مژده توانگری گرفت

در عرض همت بکرا اندیشه لالم
پا تا سرم اندازه بیانست و بیان نیست

لطف خدای ذوق نشاطش نمیدهد
کافر دلی که با ستم دوست خو گرفت

خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
که آخر از ظرف لست گر حبابی هست

چو انشا آئنه با خویش لابه ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتادست

جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم بعنوانی که پنهان شد

جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک میخیزد
ذره ای درد که تنگم ز دوا می آید

مقصود ناز دیر و حرم جز حبیب نیست
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد

خوارم نه آنچنان که دگر مژده وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد

خون هزار ساده بگردن گرفته اند
آنانکه گفته اند نکویان نکو کنند

جرم با نیاز که بگذشتن از گناه
با دیگران ز عفو و با از غرور بود

چه لیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی آید
بنوعی گفت می آیم که میدانم نمی آید

مردن و جان تمنای شهادت دادن — هم ز اندیشهٔ آزردن یار زهی تو بود
می شود باز مکن عرض که این عیب نباید — پیش این قوم بشو پایه ز هر زم خرسند
تا مه هم آنقدر که ز بوسه و دشنام خالی شد — لب یار است و حرفی چند گو با دیگری باشد
بود سخنی که به یاد حیث لب یار — نفرست ولی لذت دشنام ندارد
نگفته ام ستم از جانب خداست ولی — خدا العهد تو بر خلق مهربان نبود
سبنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم — در آشتی نمک زخم دلفگار انند
خفته تا جان ندهد وعده دیدار دهند — عشوه خواهند که در کار قضا دیر کنند
گفته باشی که ز ما خواهش دیدار خطاست — این خطا نیست که در روز جزا دیر کنند
سجاده رهن می نبرد رفت میفروش — کاین را نسب بخرقهٔ سالوس میرسد
چندین ساخته ام چه خوش بود عتاب — که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند
اما به رخ زده بر پای سبتی دو شم گرفت — بوسه را در گفتگو مهر و بالش کرده ام
سیر یکم بوسه و عرض ندامت میکنم — اختراعی چند در آداب صحبت میکنم
خرمش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن — حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن
توکی ز جور پشیمان شوی چه میگویی — دروغ راست نمائی که داشتی داری
به سینه چون دل و در دل چو جان خزیدی باز — نگاه مهر فزایی که داشتی داری
عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان — خبر و فریب ادائی که داشتی داری
امید از مطالب گذشتم نگاهت ناچیه — شیوهٔ بی شوری فغانی اضطرابی زاری
ق
فرصت اگر دست دهد گفتم انگار — ساقی و مغنی و شرابی و سرودی
زنهار از آن قوم نباشی که فریبند — حق را بسجودی و نبی را به درودی

ملا غروری شیرازی

با چه که تو بر نگردی از من — سهل است که روزگار برگشت

غریب سبزواری

غریب مردم و از من نکرد یاد کسی — به بیکسی و غریبی چو من مباد کسی

خوشم بغربت از اندوه بیکسی مردن — که نی غمی شود از مردنم نه شاد کسی

غزالی مشهدی

چون رد و قبول همه در پردهٔ غیب است — زنهار کسی را مکن عیب که عیب است

حسن شهرت عشق رسوائی تقاضا میکند — جرم معشوق و گناه عاشق بیچاره چیست

شب دامن انان و سر شک من بالید — که رنگ برخ عاشق سحر تواند دید

من بویرانهٔ غم مرده و طفلان هر سو — سنگ در دست که دیوانه بیاید بیرون

غزالی هروی

چشمست که بخونریزی عشاق سری داشت — میباشست یکی را و نظر بر دگری داشت

او در اندیشه که چون خون غزالی ریزد — من در اندیشه که اندیشهٔ دیگر نکند

محمد شریف غزالی انجابی

بدست تا سر زلفش فتاده است مرا — عجب شکستگی دست داده است مرا

غضنفر کلجاری

امروز هر که بود ز ما سر گران گذشت — دوشت مگر ز ما گله بر سر زبان گذشت

من بیدل و در دل تو افسون آزاری هنوز — آن دل که وقتی داشتم دارم تو پنداری هنوز

تا بفراق خو کنم صبر کجا قرار کو — وعدهٔ وصل اگر وفا شد انتظار کو

گو دهر اکه وصل میسر شود بصبر — دانسته که صبر میسر نمی شود

محمد طاهر غنی کشمیری

حسن سبزی بخط سبز مرا کرد اسیر — دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم

جان بلب از ضعف نتواند رسید — ما بزور نا توانی زنده ایم

تا چه حد محتاج کرده ما را روزگار — چون باز شد رسد بپرواز می کوبی

میر عبدالغنی غنی تفرشی

غنی از بت پرستی باز ماندم — سرم شد رشته تقوی بر تابه

غنی بیگ همدانی

مرا بوعده تسلی بده که طالع من | اگر بهار شود وا شگفت چمن باشد

محمد اکرم غنیمت پنجابی

نظر بروی که شد آشنا که میبیند | بگرد خویش چو گرداب دیدهٔ تر ما

حسن غوثی گجراتی

سوی یار از ره دل میروم و می آیم | قاصد و نامه و پیغام نمیدانم چیست

غواصی یزدی

گر نه هر دم ز سر کوی توام اشک برد | عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد

غیاث حلوائی شیرازی

دیدم بخواب خوش که من و ساغر | تعبیر قتل ماست که پیمانه پر شده است
عشق آن چاک که در پیرهن یوسف زد | پرده بود که از کار زلیخا برداشت
همره شدیم بیا تا بسر | با تو غنیمت بود یکدو سه گامی دگر

غیاثی استرآبادی

نامت ز رشک پیش کسی چون نمی‌برم | آیا سراغ از که کنم منزل ترا
شمع مسپارم ز رفیق شب هجران تا کی | اوگر بیان مرا دوزد و من پاره کنم

مرزا محمد جعفر غیرت صفهانی

افسوس که تا بوی گلی بود بگلشن | صیاد نیاویخت بگلشن قفس ما
شنیده ام که غم را کسی بجانان گفت | چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت
من در قفس ز شوق اسیری ترانه سنج | صیاد در گمان که گلستانم آرزوست
چشمهٔ نوش ترا غیر بیا نشناسد | قدر شناسد چو لب تشنه ما نشناسد

مولانا غیرتی شیرازی

هلاک غمزهٔ بیباک تر سازاده گردم | که در محشر بیاد بخشد خون صد بسمل مرا
می بری از صد جفا با غیر و می ترسم کزو | رفته رفته یاد آخر ذوق بیداد ترا
ستم رسیده دلی دیدم و ز غم مردم | که چند خود ستمگر درین دیار یکیست

بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق — صد بار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کند

میرزا رضی فاتح

هست در کوی یار خانهٔ ما — لن ترانی بود ترانهٔ ما
مطلب ما دیگر و مقصود موسی دیگر است — عاشقان را با نظربازان نماند کارها

ضیاء الدین فارسی خجندی

شب تا بروز کار من و روز تا بشب — نالیدنست از غم تو یا گریستن
گفتی ز درد من نگریستی و بر حقی — فرق است از فشاندن خون تا گریستن

ملا فاخر صهبانی

باز از شراب غیر برافروختی چرا — ما را با آتش دگری سوختی چرا

فارغی استرآبادی

پی نظاره ستاده است جهانی بر هش — من در اندیشه که یارب بکه افتد نگهش

مولانا پادشاه فارغی تبریزی

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

میر فائض گیلانی

نمیدانم ز منع گریه مطلب چیست ناصح را — دل از من دیده از من آستین از من گریبان از من

محمد نصیر فائض ابهری

با ما بگردشی چکند روزگارها — ما دیده ایم گردش چشم تو بارها

میر سید احمد فائق

دل سوختهٔ آتش حرمان ایاغم — جز پنبهٔ مینا نگذارید بداغم

امام فخر الدین رازی رحمة الله علیه

اگر با تو نسازد دشمن ای دوست — ترا میباید که با دشمن بسازی
گرت رنجی رسد مخراشش و مخروش — توکل کن بالطف بی نیازی
دگر نه چند روزی صبر فرما — نه او ماند نه تو نه فخر رازی

شیخ زاده فدائی لاهیجی

شوخی دل و دین برد ببشارت ز فدائی — وین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم

میرزا سید محمد فدائی

کند خیال تو شرم از رخ نقاب هنوز — ترا حجاب نمیده هست بی حجاب هنوز

قاضی ابوالبرکت فراقی سمرقندی

منم درین چمن از بلبلان زار یکی — ولی بزاری من نیست از هزار یکی

مولانا فرح الله شوستری

عشق پیش از اجلم کشت و بحرمان نگذاشت — شاد از آنم که مرا دوست بدشمن نگذاشت
باغبان را چمن راه نداد امروز — خبری هست مگر بوی تو همراه صباست
مغان که دانهٔ انگور آب می سازند — ستاره می شکنند آفتاب می سازند
حلال باد بر آنکس چو خضر عمر دراز — که در رهش همه را صرف انتظار کند

حکیم ابوالحسن فرحی

ترا چه غم که ترا هر کسی بجای من است — مراست غم که مرا هیچکس بجای تو نیست

شاه ابوالحسن فرد پهلواری

بسنجی گر ز من تقدیر نو کن — خط پیشانی ام تحریر نو کن

فردی تبریزی

قاصد بنام من غم خود گفته پیش او — من شادمان که درد دلم را شنیده است

ابوتراب بیگ فرقتی کاشی

یا مستغنی فلک نامهربان طالع زبون — ای اجل رحمی بحالم کن که وقت مردن است
ز بیتابی لبی شب گرد کویت تا سحر گشتم — سحرگه چون دعای بی اثر نومید برگشتم
ای دل بخور دن می دهلش بکن شتاب — این زهر نیست آنکه باسان فرو برم

میرزا محمد علی فروغ

بیاد چشم مخمور کسی در انجمن رفتم — گرفتم ساغر می بر کف و از خویشتن رفتم

فروغی قزوینی

بچه مشغول کنم دیده و دل را که مدام — دل ترا میطلبد دیده ترا میجوید

فروغی تبریزی

لاله را هم با چمن دل صاف نیست — ما دل یاران عالم دیده ایم

شیخ فریدالدین گنج شکر رح

هر سحر بر آستان سر می زنم — بر طریق دوستان در می زنم

زمانای زرکش فریبی اصفهانی

نظر بزلف و خط و خال نیست عاشق را — تو واقفی که سر رشته از کجا پیداست

میر محمود فرونی استرابادی

شادم برستگاری روز جزا که هیچ — دوزخ بانتقام گناهم نمیرسد

فسونی تبریزی

خواب راحت شد از آن دیده که دیدن دانست — رفت آسایش از آن دل که طپیدن دانست

عشق است دلا اینهمه نومید چرائی — شاید شب با هم سحری داشته باشد

میرم از حسرت ذوق دل آن مرغ اسیر — که پی ریختن خون قفسش بگشایند

بتو رشک است بتا ناز گرفتاری من — چه کند بهتر ازین با تو وفاداری من

مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی — این نه حرفیست که گوئی و شکر خنده کنی

فصیحی اردستانی

کدام دل که بروز رحمی از خدنگ تو نیست — تو صلح گر نکنی کس حریف جنگ تو نیست

فصیحی تبریزی

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را — این آتش عشق است نسوزد همه کس را

جذبهٔ عشق بحدیست میان من و یار — که اگر من نروم او بطلب می آید

نقش پائی بسر کوی تو دیدم مردم — که چرا غیر من آنجا دگری می آید

بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد — دل من است که اندوه عالمی دارد

بر سر کوی تو نالان از پی داد آمدیم
نامه‌ها کردیم و نشنیدی بفریاد آمدیم

مرزا فصیح سفاری هروی

غمهای مرده در دل ما زنده کرد هجر
گویا شب فراق تو روز قیامت است

هزار بار قسم خورده ام که نام ترا
بلب نیاورم اما قسم بنام تو بود

شهید رسم و یاری شدم که بعد از مرگ
طبیب بر سر بالین خسته می آید

چشم ترا ز مستی ناز آفریده اند
زلف ترا ز عمر دراز آفریده اند

فضلی قزوینی

دل در برم طپید مگر یار میرسد
یا نامه ز جانب دلدار میرسد

فضلی جرفادقانی

تا کی از جور تو دل بار جفا بر دارد
آنقدر جور بکن که خدا بر دارد

فضولی نجفی

تا در دلت اندیشه بیداد نپاید
هرگز ز من دل شده ات یاد نیاید

یار ما را به ازین زار و حزین میخواهد
به ازین چیست که ما را به ازین میخواهد

میرزا اصغر فطرت

صبا و نامه بیتابیم را ته کنی قاصد
درین مکتوب نازک کرده ام بسیار مضمونها

هیچکس آگه ز شرح اشتیاق ما نشد
نامه من چون زبان لال هرگز وا نشد

از تن سرم جدا کن و از من جدا مباش
بیرحم باش جان کسی بیوفا مباش

فطرت از نامهربانیهای یارم باک نیست
گر دل این بیوفا سنگست من دیوانه ام

لالجی پرشاد فغان دهلوی

علاج درد دل از دلربا نمی آید
وفا نشاید و غیر از جفا نمی آید

بابا فغانی شیرازی

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

خواهی بمهر باش بنا خواه کینه ورز
خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

قسمت نگر که کشتهٔ شمشیر عشق یافت +
عمری که زندگان بدعا آرزو کنند

مقیدان تو از ذکر غیر خاموش شدند +
بخاطری که تویی دیگران فراموش شدند

بروز حشر فغانی ز باز پرس مترس
تو بیکسی و غریبی ترا که می پرسد

فراموشم شود چندان کز و بیداد می آید
دلی فریاد از ان ساعت که یک یک یاد می آید

چو شبنم صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم

ببستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش +
باین بهانه مگر آمدست بخانهٔ خویش

بزعم من کشد بر دیگران شمشیر و من غافل
که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من

هر جا که باشی در گذر باز حال زارم بیخبر
الهی بر آرم از جگر تا غافل از من بگذرے

میر فغفور لاهجی

فلک امشب بکام رند درد آشام میگردد
عسس در خواب رحمت کن که امشب جام میگردد

بشوقی که تو آییم چنان ز خانهٔ خویش +
که مرغ از قفس آید بآشیانهٔ خویش

میر شمس الدین فقیر دهلوی

نالهٔ مرغ قفس می پرواز کار مرا
که ازین پیش ولے بود گرفتار مرا

ز آمد آمد قاصد فقیر از خویشتن رفتم
چه خواهم کرد اگر دلدار گردد ناگهان پیدا

خوش ست جان که شود صرف یار جانی ما
دگر برای چه کارست زندگانی ما

فقیر را ز سعادت همینقدر کافی ست
که نیتی بسرش سایهٔ هما نگذاشت +

کشتن اسیر حلقهٔ زلفت گناه من
غافل شدن ز حال اسیران گناه کیست

گفتم او را اگر بیابم دست در دامان زنم
کار چون با او افتاد دست از کار شد

کم التفاتی او میکشد مرا ایکاش +
بوعده هاے دروغم امیدوار کند

رود بخانهٔ اغیار و از دل آزارے
مرا مقیم سر راه انتظار کند +

هر غبارے کز سرکوی تو میگردد بلند
بهر آزار دل من آسمانی مے شود

شیخ شهر ما که پرهیز از مے گلگون کند
گر فتد کارش بآن لبهای میگون چون کند

در دلی نیست که یاد قد موزون تو نیست
آخر این مصرع ما مستبدل آمد بیرون

فکرت

همچو من بیکس شهیدی هیچ کافر دیده است — صبح محشر هم دمید و خون من خوابیده است

فکری رازی

غم خود را که با آن نرگس مستانه میگویم — رود در خواب و پندارد که من افسانه میگویم

محمد رضا بیگ فکری

ز سنگین رفتنت تا بوتم از کویت بسی ترسم — که یابد مدعی رازی که در دل داشتم عمری

قاضی احمد فگاری سبزواری

شبها فگاری بیش ازین درد سر مردم مده — گیرم شنید آن سنگدل تاثیر کو فریاد را
بجز رقیب که در آرزوی مرگ من ست — کسی ز حال من ناتوان خبر نگرفت
باین خوشم که سخنهای غیر در حق من — چو آه و نالهٔ من در دل تو بی اثر است
ز تو طاقت جدائی دل من دگر ندارد — ز من آنکه صبر جوید ز دلم خبر ندارد
نظر بروی نکو گر گناه خواهد بود — چه ناجها که بچشم سیاه خواهد بود
زین پیش گریه را اثری بود در دلش — چندان گریستم که دران هم اثر نماند

امیر علی شیر فانی

ای شب غم چند روز از روی یارم میکشی — رنجه میدارم ترا بهر چکارم میکشی

شیخ احمد فنائی

افتاده بپا زلف سمن سای تو از چیست — دیوانه منم سلسله در پای تو از چیست

میرزا علی اصغر فنائی مشهدی

غبارم کن خدایا در رهی کان مه گذر دارد — مگر دامن کشان روزی مرا از خاک بردارد
بمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم — میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

ملا مقیم فوجی نیشاپوری

جهانی مختصر خواهم که در وی — همین جای من و جای تو باشد

فهمی کاشی

تا خاصیت بادہ بمن پیر مغان گفت ؎ چندان نیم از توبہ پشیمان کہ توان گفت

منشی دیانت حسین فہمی بہارے

پرواز ولین زہر اب غم را ؎ بکام سینے نا کام کردند
صیاد بہر قدمی دام فگندست ایوا بمرغے کہ پر و بال ندارد

عبد الرزاق فیاض لاہجی

تو بہ کوچہ خرامان و من از رشک ہلاک کہ نہ بیست ست کسی چشم تماشائی را
قتل ہمہ کن حرام بر خویش ؎ تا خون منت حلال باشد
ہر ہر خاری مجنون ناز دیگر میکند ؎ ناقہ لیلے مگر امروز از صحرا گذشت

مولوی فیض الحسن فیض سہارنپوری

علو مرتبہ شد باعث رعونت نفس ؎ خوشا دمی کہ بکوئے تو نقش پا بودم
در قسمت کلیم بجز پرتوے نبود از جملۂ آتشی کہ در ایمن گذاشتم

شیخ ابو الفیض فیضی

اے ہمنفسان محفل ما ؎ رفتید ولے نہ از دل ما
نوای کبوتر بام حرم چہ میداند طپیدن دل مرغان رشتہ برپا را
دل من در کف طفلی ست کہ از بیخبرے بامباش مردہ بکنج قفسی افتادہ است
دلی خوبان شہر مائل نیست ؎ سنگ آہن ربا مگر دل نیست
نثار پژمردہ مجنون را تا چمن خانمان خرابی ہست ؎
در میکدہ امروز نہ جام و نہ شراب ست اینہا ہمہ از محتسب خانہ خراب ست
قربان آن تغافل و آن پرسشم کہ دوش فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست
ہمیشہ دست بسر میزنے چہ شد فیضی مگر ز دست تو کار دگر نمی آید
فیضی کجا و قطع نظر از بتان ہند از کار فرو افتاب بپرستی نمیرود

محمد پناہ قابل

نصیب آسمان از سرکشی شد جیفہ اریما زمین آرا ہما وار و ز فیض خاکساریہا

میرزا دارا شکوه قادری گورگانی

هر خم و پیچی که شد از تاب زلف یار شد
دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنار شد

قاسم خان نجیه

عشقش آمد پی دل درون سینه نیافت
دزد از خانهٔ مفلس خجل آید بیرون

قاسم علی قصه خوان طوسی

چه توی نبوده هرگز بوفا و مهربانی
بتو هیچکس نماند تو بهیچکس نمانی

قاسم مشهدی مشهور بقاسم دیوانه

شبکی بکنج خلوت اگرم دهی اجازت
بگزم چنان لبت را که درو سخن نماند
شیدا نم که از ذوق گرد این چراغ او بسوزم
بآن پروانه مانم که افتد در چراغانی

قاسمی اردستانی

رحمی که تاب درد گرفتاریم نماند
دیگر دل و دماغ وفاداریم نماند
خوش آن غضب که بجان لحظهٔ بگناهی من
شوی عیان و درائی بعذرخواهی من

ابوالقاسم قاسمی گازرونی

ستم بکردی با من هر انچه خواست دلت
هنوز بر سر کینی چه بیوفاست دلت

قایلان بیگ ✢

در رنگ چاپیست اگر با منت سر جنگ است
بیا که شیشهٔ ما نیز عاشق سنگ است

غنی بیگ قبول

ناله ام چون دید در طفلی پدر
گفت این بابا فغانی می‌شود

قبول یزدی

نام رقیب بر لب جانان من گذشت
واقف نشد کسی که چه بر جان من گذشت

محمد حسن قتیل لکهنوی

صد بار یار بجان حزین اندر گذشت
یا رب که گرفت است گریبان قضا را
نه دشمنی است نه آشنائی هست ✢
عجیب واقعه و طرفه ماجرائی هست

بیدار شد از غلغله طرز خدا است	هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود
از ناز بهم گفتی حدیث بان زبان تو	دشنام همین دادی شکر به بیان تو
خوش آن ساعت که چون بر من کشی تیغ	تبسم زیر لب وز دیده باشی

مولانا قدری شیرازی

بهر نگاه تو صد خون اگر کنم دعوی	زمانه با همه خصمی گواه من باشد

حاجی محمد جان قدسی

آتش ز سینه چنان بیقرار ساختم دشوار	که گوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا
دل دادن و سخن نشنیدن گناه من	دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست
هرگه دل مستان ز غم آزار ندارد	تا باده بود غم کسی کار ندارد
اینجا بهم محبت آنجا سزای عصیان	آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
قدسی ز چاک پیراهن گل حسد برم	کان هم چو جیب گریبان ما شد
روز قیامت چون شود هر کس بیار وفا شد	من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل
قدسی مدام چون شود سودای بازار جزا	او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل
بیگانه آشنا نما تو	بیگانه نما آشنا من

نورالدین محمد قراری گیلانی

گر از خانه بیرون بود که شب در کوئیش	آنچه ذوقم ز نگاه دزد دیدار شود
ایشان چون صید ناوک خورده از پشت گریزانم	کسی شاید بشغل صیدم فارغست از دیگران دارد
من از جفاش نترسم ولی از ان ترسم	که عمر من بجفا کردنش وفا نکند
از اعتماد بهجران شادم که میتوان کرد	بیگانه وار با او آغاز آشنائی
آنکه همین از همه دشمن ترست	کاش ز من دوست تری داشتی

فهمی وفا و ثابی

هر دم ستم بر او قاصد و میگوید رشک	سببی بیا ز خدا با که بمنزل نرسد

خواجه قطب الدین بختیار کاکی

سخن چندین ز آشنائی میخورم خون جگر — آشنا را حال این است وای بر بیگانه
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن — عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه

قاسم بیگ افشار قمی

با کم از کشته شدن نیست از آن می ترسم — که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود
نه به بتخانه دل قرار و نه بکوی یار گیرد — چکنم نگه ببینم که دلم قرار گیرد

قدسی طوسی

جائیکه توئی نیست کسی را گذر آنجا — از من که تواند که رساند خبر آنجا

قیدی شیرازی

ز بیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش — که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت
چه عهد دل آزاری عشاق که بستی — یک عهد نه بستی که بپایان شکستی

کاتب یزدی

روی جانب صحرا نهاد آن ترک پسر ما را — مشکل که کسی بیند در شهر دگر ما را
ترسم که کند شفقت عهد تو هلاکم — جائیکه تو هرگز نرسی راه بجاکم

محمد کاتبی تبریزی

خوش است گفتن و پرسیدن ماجرای دو یار — بشرط آنکه نباشد در آن میان حکی

کاتبی نیشاپوری

پیری چو نگه کنند قتل مردم کرد — چون گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد
کار و ارم بجان و دلش روز جزا — که تنها همه آن روز عیان خواهد بود

کاشی

چشم پر آب هست خوار ان که باران شود — ای پیچو اهند سستان خانه که ویران شود

کاظم

یک ناله مستانه ز جائی نشنیدیم — ویران شود آن شهر که میخانه ندارد

کاظم تبریزی

باکم ز ننگ نیست که مستم گرفته اند — دردم ازین که شیشه ز دستم گرفته اند
این مرغ دل که در قفس سینهٔ من است — آخر مرا بخانهٔ صیاد می برد

کاکا طاهر قزوینی

وعده قتلم بفردا آن پری پیکر دهد — باز می ترسم که فردا وعدهٔ دیگر دهد
هر کسی زخم ز تیغ تو نصیبی برد و بهر قدر — من نیز بی نصیب نیم رشک می برم

پنڈت سداسکه کامل کشمیری

خاکم بباد رفته و بر شد هما سفر — دارد سمند ناز تو جولان تازه

کامی سبزواری

آخر ز یاد یار که باد هر دراستم — کر بی لبی شکستی اندر روزگار کرد

مولوی محمد سلامت الله کشفی

درین دیار چنان خوار گشته ام کشفی — که اعتبار نباشد چو قول یار مرا
دل فدای محبوبان خرقه تن می کشفی — با چنین خوش اطواری لاف پارسایی ها

کلامی اصفهانی

نه از مستی ست مایل هر طرف قد خوش اندامش — گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

مولانا صدرالدین کلامی لاری

دلی را بر خود معاش یاد آورم شب روز — تا گدایی شاه دی را ه نظر بندد

ابوطالب کلیم همدانی

عریان تنی خوش است ولی جیب و گریبان — جیب بدریده دامن در خون طپیده را
لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر — آشنا رسمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
چنان لطف خداست شامل به هر تن است — که هر بنده گوید خدای من است
فلک خرابهٔ ما را از آن کند تعمیر — که آشیانهٔ صد جغد را خراب کند
ستم ظریف براو لطف شاهانه دارد — صید را میکشد آن شوخ که لاغر نشود
با طفل بوده ایم شب جمعه دیده ایم — هرگز بصبح شنبه مستان ندیده ایم

یک نفس فرصت و صد حرف گره در خاطر	وای اگر گریه نیاید به مددگاری دل
خنده بی‌نسبت زخم با بوفاداری دوست	گریه بر خویش کنم یا گله‌ی فتاری دل
دل شکسته نیاز است در جهان درست	گلی است چیدنش از باد و باغبان رفته
ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد	که مستی خاکساری آورد و پرهیز مغروری

کلو علی شیرازی

پر پیداست ایکاش نهم سینه خود را	تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را

خلاق معانی کمال الدین اسمعیل اصفهانی

چون باد خواهم از سر این خاکدان گذشت	این کوی دوست نیست که نتوان از آن گذشت
گر بهر کنم دل از تو دیده دارم از تو مهر	آن مهر بهر که افکنم آن دل کجا برم

مولانا کمال الدین مسعود کمال خجندی

گفت یار از غیر پوشان نظر گفتم به چشم	وانگهی دزدیده در ما می‌نگر گفتم به چشم
گفت اگر سر در بیابان غم خواهی نهاد	تشنگان را مژده‌ای از ما ببر گفتم به چشم
بنده‌ها چشم خویش از هلاک من گفته خود	گفت دیگر گر به کویم ره نماید تو گردم
من نه باختیار خود میروم از قفای تو	آن دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان
کمال از کعبه رفتی بر در یار	هزارت آفرین مردانه رفتی

کمال سبزواری

گفتند خیر از زبان من نصیحت آن جفاجو را	با این تقریب بیجا + بین دشمن گفته او را
چون مرا دشمن خودی شعری نیکو نیست	که کسی از همه غافل بود از دشمن خویش

کمال گیلانی

بر لب بام از فغان من بیا گاهی آمدی	بر لب آمد جان من تا بر لب بام آمدی

محمد حسین بیک گرامی

یاری که آمد بی‌هنگام تمام است	بگذرم از یکان گرامی بیکار رست [illegible]

گلکشتی

شب ز تنگ آن ز ناله ام خلقی که این فریاد چیست — زان میان یک کس نمی پرسد که از بیداد کیست

گر چه نگفتیم که ز بزمت برون کنند — دیدن بسوی غیر کم از گفتنی نبود

شیخ سعد الله گلشن

سعد و بپا انگه سلامست باد — راز ما را چه پرده پوشی کرد

میر خورد لالی سبزواری

باین شادم که باشد یار سر گرم جفای من — که یادی میدهد انرا اعتماد وش بر وفای من

او در حجاب از من و من منفعل ازو — در حیرتم که چون طلبم کام دل ازو

مولانا لسانی شیرازی

یکروز گلی نشگفت از روی کسی ما را — یکشب گهری نشود از موی کسی ما را

آه ازان پرسش که دید آید سوی بیمار خویش — مرده بودم حال من از دیگری پرسید و رفت

نه آرزوی دلم یار روکنند از دست — نه دل بدست کسی داده ام که باز دهد

بیا که گریه من اینقدر زمین نگذاشت — که از فراق تو خاکی بسر توان کردن

لطفی شیرازی

شادی که ز دل نگذرد [illegible] — کاین خلوت عشق ست کسی بار ندارد

لطفی نیشاپوری

چه لازم است تو بدنام قتل ما باشی — ستاره و سپهری و روزگاری هست

مالک دیلمی

سپر فکندیم اول و دام وفا نهادی — پای دلم چه بستی و دست جفا گشادی

مولانا مانی شیرازی

شب عیش و شادمانی بگذشت و روز شد [illegible] — چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد

آنکه [illegible] یاد عیش وی از غم نیابد [illegible] — دانچه در عالم بباد دادی آمدیم

مانی مشهدی

[illegible] بزبان کنند فریاد — فریاد ز بیزبانی من

محمد علی ماهر اکبرآبادی

زبردن دل ما دلبران صفاهانی نیست + / بما نه ساخت همان به که با شما باشد +

قلیچ خان بیگ مائل

نسیم صبح به مجروح نیش هست + / حدیث چاره به بیمار بار است
نوا در گوش محزون بانگ بوم است / شکر در کام غمگین زهر مار است
گهر در چشم محنت دیده سنگ است / سمن در پای رنج دیده خار است

مفتی اجودهیا پرشاد مبتلا دهلوی

شمع چون در بزم گرم صحبت آرائی شود / سوزد از غیرت سپندان آتش زند پروانه را

عبدالرضا متین اصفهانی

اندک ای خار ره امداد که سرپنجه من + / صرف در چاک گریبان شد و دامن باقیست

کانجی سهای متین الهآبادی

من چه گویم تا چها دیدم ز دانائی متین + / ای خوشا وقتی که حاصل بود نادانی مرا
بجز دیده و دل غیر از این چه کار کنند / که دیده گریه و دل ناله های زار کنند
از دست من چو دامن دلدار می رود / کارم ز دست و دست من از کار می رود

درویش عبدالمجید قزوینی

نشد یکره که گذر افتد ز راهی آن جفا جو را / که از مهر بگیرم دامن خواهش دامن او را
آه از شب هجران تو و روز قیامت / کاین را سحری از پی نه و آن را سحری نیست
گر خواهیم بگو چه باور ندارم از تو / آن دل کجا و این رحم این پا کجا و آنکو

نجبی لاری

دوست جای دیگر و من ماندهام گوی دو دست / گر ز در و دیوار گوی و دست آید پی دو دست
من کیم از چه ای دل خانه برباد داده / از سر خود گذشته ای پی دل فتاده
سجده تو ام کشنده تو اسپی نمیکنی + / ای سنگدل چه آه نگاه سپی نمیکنی

محتشم کاشی

عنانش محتشم امروز میگیرم تماشا کن ای شاه | که چون بر پادشاهی دادخواهی میزند خود را
شوم هلاک چو غنچه ای عجب دهند بک ترا | که دانم آشتی در پی سمت جنگ ترا
عجب گیر نه ام وامی بود در عاشق بر پایها | نگاه آشنائی با رقیب از آشنا بیها
هزار ناله دهان سوز کرده ام امشب | عجب شبی ز محبت روز کرده ام امشب
رقیبان محتشم را کو سگ گشت | سگی کاندر وفای او سگی نیست
بکیر و زبان تو بودن و با غیر و ید گفت | یا صد هزار ساله جدا کی برابرست
روی ناشسته چها هش نگرید | چشم بی سرمه سیاهش نگرید
گلوش با من و چشمش با غیر | غلط انداز نگاهش نگرید
عذر خواهی کنم بعد از قتل | عذر بدتر ز گناهش نگرید
بمن چندان گناه از بیگناهی میدهد نسبت | که منهم در گمان افتاده چندانیم گنهکارم
هر سر کو چو سعدی گاه که پیدا گشتم | سگ کویت بفغان آمد و رسوا گشتم
ز رفتن تو من از عیش بی نصیب شدم | سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
برای خاطر غیرم بصد جفا کشتی | بمن برای که ای بیوفا کرا کشتی

میرزا محمد سکی

فریاد از آن نرگس مستی که تو داری | آه از دل بیگانه پرستی که تو داری

میرزا محمد محسن قلوسی

شبها همه مهمان با خویشتن در بزم اغیارش | که می ترسم که غیری بیند و گردد گرفتارش

حکیم میرزا محمد

بلبل بفغان من که چه شد غنچه خود دهان | هر کس بزبانی که نوا گشت ادا کرد

محمد بیگ کوهی

بحال محو کی آزرده دل چه می پرسی | نگه نگاه [illegible]
دگر که در آمده چه [illegible] | از [illegible] مرد و گمش یاد نکرد

سلطان محمود شاه بهمنی والی دکهن

عاقبت در سینه کار خون فاسد میکند / بخت آن دل که از الماس نشتر میخورم

عبد العلی محوی

صفیری میزنم در هیچ حال از من بگو غافل / که در دام آمدم صیاد غافل را خبر کردم

مرزا محمد مخلص قمی

گفتی که از من آنچه شنیدی بکس مگو / حرفی نگفته که توان گفت با کسی

مخلص کاشی

نظر بنامه این خاکسار نیست ترا / دماغ خواندن خط غبار نیست ترا
من چون قلم سخن بزبان دگر کنم / چون کار من بحرف رسد گریه سر کنم

افغند راهم مخلص

میازارای محبت باز چون من ناتوانی را / غریبی دردمندی بیکسی آزرده جانی را
بدست غیر چو دامان او نظاره کنم / بغیر از ین که گریبان درم چه چاره کنم
از آن هر لحظه در بر میکشم هر گلستان را / که این رعنا جوان بسیار می ماند بیار من

سید مبارک خان مدهوش

آنکه با وصل هم نمی سازد / دل بیچاره فراق زار من است
عشق آخر ز بس حد کمال انجامید / که پدر عاشق فرزند شد و یار نبود

ملا مراد قزوینی

عمری بدر صومعه چون شیخ نشستیم / جز غیبت رندان نشنیدیم کرامت

میر مرادی استرابادی

گفتم از وصل کنی شاد مرا گاه گهی / زین نشنید تبسم انداخت و زد که آنهم نشود

مرتضی قلی بیگ

ز میان چه رفته باشم که بنا خواهی آمد / چه بکار من بیایی چه بکار خواهی آمد

مرتضی قلیخان شاملو

همیشه دولت وصل ترا طلبگارم / که خبر برسی با خبر چه کار مرا

انچنان منتظرم در ره شوق + | که اگر زود بیائی دیر است +

میر محمد هاشم مردمی مشهدی

کنم بهر که رسم شرح بیوفائی تو | که دیگری نکند میل آشنائی تو

خواجه مرشد شیرازی

پهلوی سگ تو جاست ما را | جائی به ازین کجاست ما را +

مسرت

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت لبهایم | که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را

آغا رضی مسرور قزوینی

ای ساکنان کوی خرابات همتی + | من میروم بکعبه شما را دعا کنم

مسعودی

مشتاقم و دورم غم جان کاهم ازین ست | مشتاق تران دور ترانند اهم ازین ست

بیتم چون در گریه خوابم مے برد | خواب مے بینم که آبم مے برد

گفتمش سال بنجارک رهست | سوده ام روی خویش گفت چه سود

رکن الدین مسعود مسیحای کاشی

ز هر جا بگذرد تابوت من فریاد بر خیزد | که آه این مرده مشتاقست بیمرده آرزو دارد

بیا پیش ای جوان دیدن خود بر من آسان کن | که من پیر پیرم و نزدیک هم دشوار می بینم

آنقدر بار کدورت بدلم آمده جمع | ق که اگر یابم ازین پیچ و خم آید بیرون

تنگ لنگان در دروازه همتی گیرم | نگذارم که کسی از عدم آید بیرون

به تقریبی بیاد او و هر نام مسیحا را | ورنه صورت توان کرد معجاز گردیدن

ملا سعد الله مسیحا

دل از عشق محمد ریش دارم + | رقابت با خدای خویش دارم +

میر سید علی مشتاق اصفهانی

مخوان زین بیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا | نهاده مطرب بعشوه ساقی بخنده ساغر بگریه مینا

خدا را بهر حرفی آن دو لعل دلکشا بگشا — اگر از بهر ما نگشایی از بهر خدا بگشا
ترا که چرخ بکام من از جفا نگذاشت — بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت
بکوی یار مرا پای در گل افتادست — فتاده بار من اما بمنزل افتادست
کس راه چمن نه بسته اما + — بیرون ز چمن نمیتوان رفت
نا پیدا ز پرده برون راز نهانست این راز — که نهان بود نهانست و نهان خواهد بود
سیاستی کن که شحنهٔ عشق + — هشیار بجای مست گیرد
آخر هم دوست نگشتی تو و دانم که جدا — دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردیم
صبر است علاج هجر دانم — اما چکنم نمی توانم +
آمدی وصلت بجام ریخت آب زندگی — رفتی و در ساغرم خون شد شراب زندگی

مشربی

گردند شهیدان تو چون روز جزا جمع — معلوم شود وسعت صحرای قیامت

مرزا ملک مشرقی مشهدی

گیرم که ز قید قفس آزاد کنندم — کو قوت بالی که توانم بچمن رفت
میا از خانه بیرون کو جهان بیت الحزن باشد — نمیخواهم ترا بیند کسی گر چشم من باشد
زبان دان نگاهم گفتگوی نازمی دانم — ز یک جنبیدن مژگان بفکر صد ادا رفتم
منم آن مرغ گرفتار که در صحن چمن — اگر آزاد کنندم ز قفس بیجا ایم +
نتوانستم شکایت کرد از وی + — غیر او گر دیگری میداشتم +
غیر را با یار دیدم مشرقی + — کاشکی با خود خنجری میداشتم

مشرقی

بلعبه ایم و رشک آیدم ز خوبانی — که از زیارت دلهای خسته می آیند

مشفقی بخاری

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا — بحمد الله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا
برحمت رشتهٔ عمری که بکف بود مرا — صرف در دوختن چاک گریبان شده است

مشفقی کاشی

قاصدم مژده بیمار رسے اغیار آورد | جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

میر محمود مشکی تبریزی

یکسر از شمعیان امشب دل صد ناتوان گم شد | دل با یکی بدست آمد دل من از میان گم شد

مشهدی قمی

پریده‌ایم از قفس در رسیدنی نتوان گشود | من هم ز آشیان بامیدی پریده ایم

مصحفی

جانم بلب و وقت شمار نفس است این | بنشین نفسے چون نفس باز پسین است این

مظفر حسین قمی

خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت ز پا افتم | که وقت رفتن از کویش چو برخیزم بجا افتم

مرزا مظهر جانجانان

هزار عمر فدای دمی که من از شوق | بخاک و خون طپم و گوئی از برای منست
حیف در دمی که بخنجر و تفنگ ما و ابرو داشت | بهر جانی نتوان ناز مسیحا برداشت
نعش مظهر چو ز کویت گذرد چشم بپوش | آخر این مرده همانست که بیمار تو بود
یقینم شد که از سوز درون من خبردارے | که پا بر سینه ام چون میگذاری زود بردارے

مظهری کشمیری

بہ بست دیدہ مجنون ز خویش و بیگانہ | چه آشنا نگهی بود چشم لیلی را
وفا خجسته متاعیست در دیار نکوئے | چرا تو از همه کس بیشتر نداشته باشی
بناز گفتی که دل را بدیگری دادی | بدیگری دهم او را اگر تو بگذارے

محمد نظام متحیر

در گریه ناله بکوی تو میکشم | فریاد میکنم که مرا آب میبرد

میرزا معز الدین اصفهانی

چشم از نسیم دارم شاید بروزگارے | آرد بدیده من از کوی او غبارے

میر معصوم کاشی

گویند پیشش آید از هرچه کس گریزد — از یار میگریزم شاید که پیشم آید

محمد حسین بیگ معلوم تبریزی

جواب نامه ام از بس زجانان دیر می آید — جوان گر میرود قاصد بکویش پیر می آید

مظفر همدانی

بیهوده از زمزمهٔ مرغ گرفتار شدم — دیگری یاد تو میکرد و من از کار شدم

مفلح اصفهانی

بهشت آنجا که آزاری نباشد — کسی را با کسی کاری نباشد

میر مقبول قمی

نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید — نه کسی که گر بمیرم کفن غریب جوید

مقصود کاشی

صبا دارد بکف چوگان ز زلف عنبرافشانش — ببازی میزند هر لحظه بر گوی زنخدانش

حسن بیگ مقیمی

ز دوری شد که دل حرفی محبت بر زبان آرد — بدان ماند که عاشق گشته و از من نهان دارد
مرا افتاد در دل آتش از جایی که از غیرت — نمیخواهم که چشم غیر بر خاکسترم افتد
سحر ره از بزم تو گر رنجه روم باز آیم — کشش شوق بلائیست که من میدانم
نهان شود ز خجالت چو بینیدم قاصد — ز بسکه گفته دروغ از زبان یار من

ملکی شیرازی

شب با تو هم پیاله ام غیر بر در زدن تو — شیشه بر دارم بجایش دیده بر بستن هم
آلوده گر روی ز پی عید که گذشته — غرق عرقی از دل گرم که گذشته

میرزا فاخر مکین

دامن فشان گذشت و دل ما را بهانه ساخت — خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت
هلاک قاتل خویشم که وقت کشتن من — بخاک پاک شهیدان خود تیمم کرد

ملک طیفور انجدانی

خون چکانست ملک تیغ ستم می ترسم — که پی اخضر بدر خانهٔ قاتل برود

ملک قمی

ازان بوعده وصلم امیدوار کند — که آنچه هجر نکرده است انتظار کند
گرچه میدانم یقین کاو قصد جانم میکند — میدهد دل را تسلی کامتحانم میکند
طفل ست کار بر دل ما تنگ میکند — خود حرف صلح گوید و خود جنگ میکند
من کیم کز ستم باهمه تو بیداد کنم — که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
او بهلاک من خوش و من به بقای عمر او — قاعدهٔ وفا نگر یار چنان و من چنین
گو بیدم را اینجا نه که من خواهم آمدن — تا من بدین بهانه نیایم بکوی او
سوخت جانم حسد خار سر دیوارے — هم بصحرا اش سری هم بگلستان نظرے
دل و دین بردی و صد عربده بر پا کردی — هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردے

ملک سرکانی

گر داشتی بقتل کسی تیغ او سرے — هر دم هزار سر زگریبان بر آوری

خلیفه اسدالله اولی صفاهانی

طرفه حالیست که آن آتش سوزان بر هم — در ره اینچه رود بشتر هم می سوزد

مولوی احسان الله ممتاز لکهنوی

بوسه بر بوسه زنم فرصت مهلتی نه — دهن تنگ ترا قافیه تنگ ست امشب

منعم خیال شیرازی

آنرا که زور بازوی کسب و هنر بود — دستش چو آبله صدف پر گهر بود

منشی موهن لال منعم دهلوی

چه رنگها دل که دل غنچه در نهان دارد — لب ز بهار و گر عالم تموشے را

صوابی لوی

بسوی سیم یک نظر نا کرده دامن بر کشید از من — نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه دید از من

خراسان خان موالی لاری

دگر ابیدل منه از کوی آن دلبر قدم بیرون
که باشد کشتنی صیدی که آید از حرم بیرون

میر محمد مومن استرآبادی

ایکه گفتی عشق را درمان بهجران کرده اند
کاش میگفتی که هجرانرا چه درمان کرده اند

حکیم محمد مومن خان مومن دهلوی

نه از کین می شکافد آن ستمگر سینه ما را
که مهر آن زده بی خویش خالی میکند جا را

پری روئی بدنیا خواهم و حوری در آن عالم
زبون بوده است طالع مختصر کردم تمنا را

باشد سزای وصل تو عاشق نه بوالهوس
ای آنکه فتنه روبا سپی بیا بیا

بگوئی قتل مومن از برای ترک دین کردم
جواب آموزمت امروز پیشهای فردا را

فریاد ازین ساده دلیها که فغانم
هر شام فریبد که اثر میکند امشب

من بی تو چنان که کس مبادا
تو بی من بهترا از چونی +

آقا عبد المولی مولی اصفهانی

شبها درآب و آتشم از اشک و آه خویش
درمانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

لمعی

که بر احوال زار من نگه نیست +
که بر احوال زار من نگه نیست +

میر غازی

نی نسیم گل نه سیر لاله زارم آرزوست
یک گریبان وار چاکی از بهارم آرزوست

ملا میرک بلخی

نه دیده قطره خون از جگر برآورده
بدیدن تو دل از دیده سر برآورده

میر احمد حسین میکش دهلوی

گفتمش دی با که میرفتی خرامان سوی باغ
گفت میکش بوده باشد کان گرفتار من است

میرزا قلی میلی

شب که بزم خویشتن دید من خراب را
رفت بیرون ز مجلس و کرد بهانه خواب را

وهم آخر ست و دشمن همنشش گذارید هم
با غیر نشینی و فرستی ز پی ما
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت
تا از جفای او به تهم خون من نریخت
از بزم تا ز آمدن من برون رود
تو با رقیبی و میلی تغافلی دارد
در پهلوی اغیار بهر سو نظری داشت
غایت تا کسیم بین که با این رسوائی
بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا
بخت اگر در خواب یکدم همدم یارم کند
آن طالعم کجاست که از پهلوی رقیب
میل هزار حیف که آن می پرست را
چه همرهی بمن آن سرو خوشخرام کند
مرا به پیاقتی ناخوانده چون آرد ببزم او
ببزم او برسیدم ازین چه سود که من
خاطرم جمع ست از بدگوئی دشمن که باز
تشنه ام ز بی وفائی خود منفعل شود که
سیرم از سرکه های تو و لیک در هر کام
جفای یار چنان برده اشتیاق ز من
تا شنید پیمان راز نهان من چه تو
فراق میکشد این زمان و میگوید
بهر قدمی که با به سر زانو هزار سر
میل داری که بمیرند جهانی بهوس

که بصد هزار حسرت بتو میگذارم او را
آنرا که ندانند ره کاشانه ما را
افکند سر به پیش و حیا را بهانه ساخت
بی رحم بین که ترس خدا را بهانه ساخت
برخاست گرم و دادن جا را بهانه ساخت
تغافلی که کم از صد نگاه حسرت نیست
گویا ز نهان آمدن من خبری داشت
اگر از یار بپرسند مرا نشناسد
خرد سالی که جفا را ز وفا نشناسد
دل طپد از ذوق چندانی که بیدارم کند
قتل مرا بهانه برخاستن کند
ذوق شراب ساقی هر انجمن کند
ز بیم طعنه بهر کس رسد سلام کند
پی رفع خجالت همرهان من که خواهد شد
خجل نشینم و او شرمسار برخیزد
گوش بر حرف شنیدار چه نام من برد
گر از امیدواری خویشتن خبر کنم
روی حسرت اقتفا میکنم و میگیریم
که غیر آید و پرسد نشان یار ز من
غیر در بزم نشیند میان من و تو
سزای آنکه کند تکیه بر شکیبائی
تا سر نهاد بر سر زانوی کسی
از وفا نیست که بر تست با ما یکدم

افگنده ام تیر ابروان او خوش دلم — اگر شرم آن نگاه ببردم سخنی
پیمانا در میان باخنجر حرف قتل من داری — که سوی گوشهٔ چشمی در اثنای سخن داری

میلی حصاری

جفا همین نه از آن شوخ بیوفا دیدم — ز هر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

آقا حسین ناجی

نگه بخواب بروی تو وا شود چشم — خدا کند که بخواب آشنا شود چشم

مولوی نجم الدین حسین نادر نصیرآبادی

دریا شده ز دستی این چشم گریان در بغل — جیحون فشان اشک ما هر قطره طوفان در بغل

پندت شنکر ناتهه کشمیری نادر تخلص

ما را بسیر لاله و گل دل نمی کشد بهار — ای چهره بهار فریب تو باغ ما

نادم گیلانی

کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی — هر خون که میکنی تو بصد خون برابر است
معشوق ما بمذهب هر کس موافق است — با ما شراب خورد و با زاهد نماز کرد
مهر او دوست با صد مدعی سر میکند — هر یک بت سجدهٔ یک شهر کافر میکنم

شیخ ناصر علی ناصر سرهندی

همینکه میرسم در بزم او چون شمع وا میخندد — چه سازم چون کنم با من نگیرم او نمی خندد

نظام الدوله ناصر جنگ ناصر

نگاه انتخابی میکنی بر من حسرت گردم — تو اینها از کجا آموختی این قدردانی را
اگر در آمدن خویش حجابی داری — گر شب ماه نیائی شب تار بیا
خانقاه و مسجد و بتخانه را گردیدم سیر — هیچ جا کیفیتی چون خانهٔ خمار نیست
نیست در هیچ سری خواهش سودا و رقم — این زمان هم بجهان یوسف و بازاری نیست

خواجه ابوالنصر ناصری مهنه

از زور در فراقت همه روز نیست ما گم — وز دید آمدن همه شب ما سگی دگر

ترسم اگر حکایت غمهای خود کنم — غمگین شوی ازین غم و اینهم غمی دگر

ملا محمد ناطق مکرانی

وارسیدیم بجائی من و ناطق در عشق — که بود بلبل و پروانه نصیحت گر ما

هر مرغ که پر زد به تمنای اسیری — اول بشگون کرد طواف قفس ما

پیاله بر کشم و محتسب زد بر گذشت — رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

خدایا که کنی نرم دل سخت بتان را — زاهد بخدا گریه ات از ترس خدا نیست

استخوان ریزها مجنون مفگن پیش هما — کین تعلق بجناب سگ لیلی دارد

ناطق آن طفل کنون حرف تو کی گوش کند — باش تا خط سیه فام بمالد گوشش

ناطق ز طوف کعبه نشد کام من روا — رفتم که باز سجدهٔ آن آستان کنم

ناظم هروی

ناظم زبان نگردد اگر بنده‌ای تو شد — خود را فروختن بتو یوسف خریدن است

مرا شرمنده دارد مهربانیهای صیادی — که از دامش اگر صد بار بگریزم دگر گیرد

اقبال ببینید که آن دشمن جانها — نیکی نکند با کس و بد خواه ندارد

شوخی که رود فتنه بفرمان نگاهش — بی باکی من بین که گرفتم سر راهش

نافع قمی

تا هرکه حرف دوستی اظهار میکنم — خوابیده دشمنی ست که بیدار میکنم

بلند پوستنگ ناظمی دهلوی

آن رند خرد سوزم کز مستی و مدهوشی — در کعبه پرستم بت در دیر نماز آرم

میر نثار علی نثار دهلوی

بزلفش گفتم آخر بند واکن سخت پیچیدش — چه دشوارست کان هندو زبان من [illegible]

نثاری تبریزی

ستم بر من میکند دشمن تکلف برطرف — من حریف این قدر بی اعتباری نیستم

میر عبد العالی نجات اصفهانی

قند پارسی

آنقدر رہا کہ یاد ما سے نکلنے ⁂ — آنقدر یاد کرده ایم ترا ⁂
نگرپہ شب ہمہ شب خلق را ز خواب برآرم — برای آنکه ترا دیگری بخواب نبیند
بجز و یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودی — مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو می باشد
من کیستم و گناه من چیست ⁂ — تا در خور رحمت تو باشد ⁂

ندائی نیشاپوری

بگوی ادب جوردی پامنه بخاک اینجا — که خاک ره شده بسیار جان پاک اینجا
من شمع جانگدازم تو صبح جان فزائی — سوزم گرت نبینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک اینچنینم و دور اینچنانکه گفتم + — نه تاب هجر دارم نه طاقت جدائی

حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیا قدسی

از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا — گر بمیرانند کسم آخر تو میدانی مرا
آرمیدی بارقیبان و رمیدی از ما — با چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما

جامع اوراق ہیچ میرز عبدالغفور نساخ غفرله

خدایا شوخی ارنی عنایت کن زبانم را — بزن آتش ز شمع لن ترانی جسم و جانم را
دل پژمرده ام نساخ داغ گلرخی دارد — بهار تازه باشد در بغل نخل خزانم را
هر سو که رست از گل ما — آهی ست که خاست از دل ما
با تو هم شکایت هجران گناه من — با من بیان وصل رقیبان گناه کیست
چاک برچاک سینه ام چو کتان — صنم رشک ماه کرد و گذشت
دل نساخ را روزی نخستین ⁂ — برای عشق خوبان آفریدند
نساخ ازین خرقه سالوس که دارے — کفار به تنگ اند و مسلمان گله دارد
هر تار گیسوی ترا تار چین زیر نگین — یاقوت لبهای ترا کوه بدخشان در بغل
رخسار پرنور ترا صبح وطن در آستین — چشم سیه مست ترا شام غریبان در بغل

نسبتی تهانیسری

یار آمد و انتظار برخاست — بنشست و ز دل غبار برخاست

آن قدر جور کن که گر جائے — گفت آید کس اعتبار کند
بعد مرگم این قدر دانم که خواهی گفت حیف — تا کنم باور وفا عمرش وفاداری نکرد

نسبتی مشهدی

میرفت و عالمی نگرانش ولے کسے — رشکم بدل فزود که تاب نظر نداشت
میگرفتی زمان زمان روز وصال سوی من — تا شب هجر سوزدم حسرت هر نگاه تو
در اول بیوفا دانستمت ورنه باین حسرت — چه میکردم اگر دل می نهادم بر وفای تو

مولوی نسیم الله نسیم کولی

هر طفل سرشک در نگاهم — لخت جگرے و نور چشم ست

میرزا زین العابدین نشاط مشهدی

هم عنان با غیر و از ما کرم استغنا گذشت — نگذرد پیش خدا این ظلم اگر از ما گذشت

عبد الرزاق نشاط تبریزی

نشاط محنت دیده داند قدر محنت دیده را — هیچ نعمت بهتر از معشوق عاشق پیشه نیست
ترا شیرین مرا فرهاد گفتند — مرا رسوا ترا بدنام کردند

آغا محمد نصیب اصفهانی

ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم — کنون با هر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
رفت بیرون مدعی از کوے تو — چشم بد دور شد از روی تو

میر نصیبی رازی

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند — دامنی باشد که او بر آتش من میزند
ره در عشق چسان بود نصیبی مجنون — عشق آمد و زنگر این همه دشوار نبود

بابا نصیبی گیلانی

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا — آخر عمر آرزوے دل بدست آمد مرا
قدر وفای من چو نداند گذاشتم — چندان جفا کند که خود از خود خجل شود
ولی دارم خراب از التفات چشم پرکارش — همه از جور رسمی ترسند و من از لطف بسیارش

دل پیش تو و دیده بسوی دگرانم / تا خلق نگویند بسویت نگرانم
جیبی ست لنزل که مبادا روی از برم / شاید بسر زده که کسی از خانه برآمدی

میر ناصر علی نصیر

عیسی باید دل بچشم زدن / داد از مردمان شهرآشوب

خواجه نصیر الدین طوسی

منم آنکه خدمت تو کنم و نتوانم / توی آنکه چاره من نکنی و می‌توانی

میرزا الطاهر وصلت عجیب شیرازی

شبها دهم بلب سخن و دست بسر خاموشی / دگر بروی خود آن دست از حیا نگذاشت
پیش تو جای دارم و پیرم از آرزوی تو / شرمم نمیگذارد تا نگرم بسوی تو
شب همه شب ز خون دل خاک در تو تر کنم / تا بدمد صبح سر نهم به غبار کوی تو
پی زبهر آمدن پرسی ره ویرانه ام / بهر آن پرسی که دیگر باز از آن ره نگذری

شیخ نظامی گنجوی

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود / میزدم نعره و فریاد کس از من نشنود
یا نبد هیچکس از باده فروشان بیدار / یا به من هیچکسم هیچ در نگشود
پاسی از شب بگذشت بیشتر یا کمتر / رندی از غرفه برون کرد سر و رخ بنمود
گفت خیرست درین وقت که را میخواهی / بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود
گفتمش در بگشا گفت برو هرزه مگوی / کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود
این نه مسجد که بهر لحظه درش بگشایند / که تو در آیی و اندر صف پیش آیی زود
این خرابات مغان ست و درو زنده دلند / شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود
هرچه در جمله آفاق در آنجا حاضر / مومن و ارمنی و گبر و نصاری و یهود
گر تو خواهی که دل از صحبت ایشان ببری / خاک پای همه شو تا که بیابی مقصود
تا سحر گفتم هر شب تا دل ز تو برگیرم / چون روز برآرد سر مهر تو ز سر گیرم
دل با تو برآید نیز هم کانیخته با جان / جان دگرم باید تا دل ز تو برگیرم

نظم

یک دل نمانده است که داغش نکرده ها ‖ بر دار وای فراق جدا از میدان ترا

مولانا نظیری نیشاپوری

کردم ز شکوه منع دل زار خویش را ‖ انداختم برون ز جگر کار خویش را

بغل از نامه احباب پر کرده و نخوانده ‖ که می ترسد شود مکتوب مضمون زاندیان پیدا

ز غمخوار محبت دل ترا چه خبر ‖ که گل ز جیب نگنجد قبای تنگ ترا

کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامست ‖ نخواند تا ز حیرت آشنائی دبستانی را

عشق را کام بجز رخ گلفام تو نیست ‖ صبح امید و شب وصل ورا یا هم تو نیست

ز فرق تا قدمش هر کجا نظر بکنی + ‖ کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست

دعا کنید بوقت شهادتم او را + ‖ که این دمی ست که در پای آسمان باشد

بغیر دل همه نقش و نگار بی معنی ست ‖ همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست

نیست لذت ز نظربازی بزمی که در او ‖ خنده زیر لب و گریه پنهانی نیست

نه عیب نیست که بیگانه وار میگذری ‖ کسیکه زود گسل نیست دیر پیوندست

نظیری از تو بجان کندن ست لب بکشا + ‖ باین قدر که بگوئی بمیر خورسندست

آنچه رحم از دل برد تاثیر فریاد من ست ‖ آنچه نسیان آورد خاصیت یاد من ست

آنکه صد نامه باو بی جوابی نوشت + ‖ سطری از غیر نیامد که کتابی ننوشت

با هم تو پیش از سر این کو نمیرود مه ‖ یاران خبر دهید که این جلوه گاه کیست

گر دست تو کشتن و مردن گناه من ‖ دیدن چنین و رحم نکردن گناه کیست

دیده ام دفتر جهان و وفا حرف بجز نیست ‖ نام خوبان همه ثبت ست همین نام تو نیست

رسوا شدم دگر نه تو صد بار در دلم + ‖ رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد

من نخواهم رفت اما بهر تسکین دلش ‖ هرکجا بینید گوئیدش که فردا میرود

بکن ملاحظه در کشتنم که روز جزا ‖ ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد

نهیبی در همه جا نام برآرم که صبا و ‖ خون من ریزی و گوئید سزاوار نبود

ناله از بهر رهائی نکند مرغ اسیر — خورد افسوس زمانی که گرفتار نبود

چشمش براهی میرود مژگان غمناکش نگر — در سینه دارد آتشی پیراهن چاکش نگر

نظیری را بمحفل بردم امروز و غلط کردم — مرا رسوای عالم ساخت چشم گریه آلودش

مرا بساده دلیهای من توان بخشید — خطا نموده‌ام و چشم آفرین دارم

بوی یار من ازین سست وفائی آید — گلم از دست بگیرید که از کار شدیم

بدل فگار دارم گله بی نهایت از تو — بکدام امید داری نکنم شکایت از تو

نعیم شیرازی

گله بیجا ز امروز کنم سر که مبادا — این حکایت همه در روز جزا عنوان کرد

شیخ علی نقی کمرهی

وای بر جان خلائق اگر ایزد بحشر — عوض روز قیامت شب تنهائی را

گفتم کنم دهم دل ازین دلبران شهر — خندید زیر لب که ارادت مقدم ست

دست و پای بیتوان زو بند اگر بر دست و پاست — وای بر جان گرفتاری که بندش در دلست

رحمی بحال خویش نقی کاین شکاریان — رحم آنزمان کنند که تیر از کمان گذشت

ای کبوتر تو که سرپنجه شاهینت نیست — پر حذر باش که آواز پری می‌آید

چنان برهم زدی هنگامه روز قیامت را — که اکثر نامه اعمال مردم از میان گم شد

بهنگام وداع عشق میکنم نو عهد دیرین را — چو بیماری که وقت مرگ ایمان تازه می‌سازد

ایوای بران مرغ گرفتار که از وی — صیاد شود غافل و در دام بمیرد

دل خود تنگ میخواهم که در وی — نمیخواهم بجز جای تو باشد

بسیار دلبرانه نگه میکنی مگر — دانسته‌ای که دل ز تو ای یار میکنم

بر من بسی بگزیده تو بر تو کسی نگزیده من — ای هیچ من پرورده تو وی هیچ تو کم دیده من

حافظ غلام احمد نکهت دهلوی

رخ زرد و آه سرد و جگر داغ چیست — نکهت بمن بگو که تو شیدای کیستی

نوری اصفهانی

در آشنائی تو بسر رفت عمر و تو	بیگانهٔ چنانکه مگر روز اول ست
یک دیدنت تلافی صد ساله فرقت ست	گر در غم فراق تو مرگم امان دهد
فریاد که در دل خود پیش تو خلقی	گفتند و مرا فرصت گفتار ندادند

نوعی

نوای شیههٔ شبدیز خسرو گوش شیرین را	خوش ست اما صدای تیشهٔ فرهاد از آن خوشتر

نوعی جنونی

وجد و منع بادهٔ ای صوفی چه کافر نعمتی ست	منکر می بودن و همرنگ مستان زیستن

محمد حسین نوید

طریق مهر با یاران خود یارا نمیدانی	وگر میدانی از یاران خود ما را نمیدانی

شاه نیاز احمد نیاز بریلوی

نه کافر گفتنم باید نه مومن خواندنم شاید	که نی در بند کفرستم نه اندر قید ایمانم
بباطن نازو در ظاهر نیازم	بمعنی خواجه و در صورت غلامی

احمد مرزا نیازی اصفهانی

از برایت شنیده ام سخنان +	که ترا طاقت شنیدن نیست
ترسم فغان من بفغان آورد ترا	دست از جفا بدار و مرا در فغان بدار
دل اهل دیاری خوش که دارد خوش یاری خوش	که از یک یار خوش گردد دل اهل دیاری خوش

نواب ضیاء الدین احمد خان نیر درخشان دهلوی

اگر نیامدن دوست مانعی دارد +	سفید بهر چه شد چشم انتظار مرا
گر ستم ور کرشمه افزون باد	هر چه بر من ز دلستان من ست
نیر گذرد از رشک بهر نامهٔ دشمن	تا دوست بدین وجه نراند ز در خود
روش و هر یک گونه نباشد نیر	نه چنین بود که هست و نه چنانست که بود
باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر	هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید
آندم که بخش چشم و دهان کرد روزگار	خندیدن از تو بود و ز ما گریستن

دیده چون مرده نا چاری من رحم آورد — صورت زندگی از مرگ بتر یافتی آه

زین الدین مسعود ملکی اصفهانی

مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور — که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد

تا جان دهم ز رشک رقیب از زبان تو — هر روز پرسش من بیمار میکند

حاصل از عمر گرانمایه همان بود که بود — مدعی بیخبر از عشق نهان من و تو

میرزا شاه تقی واحد اصفهانی

مست نازی و سر خانه خرابی داری — از در خانهٔ ما میگذری خوش باشد

نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو — فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

امام قلی بیگ وارسته

آنکه میجستیم کم دیدیم در کارست نیست — در حقیقت نیست جز انسان که بسیارست و نیست

واضح

هر راه و رسم آشنائیم نه حرم واضح — کسی بعشق ندانست مذهب ما را

پوشیدن از تو چشم ز غیرت گناه من — پنهان نظر بغیر فگندن گناه کیست

واضح مدار چشم مروت ز روزگار — با دوستان چه کرد که با دشمنان کند

بردار پوستش مرا نشئهٔ هشیاری دل — از جهان بیخبرم کرد خبرداری دل

میرزا محمد رفیع واعظ

خزیدن بر در دفتر و خجالت هست جانم — بپیری کرد همین آنچه بقا روان نمیکرد

نور العین واقف بتالی

خواهم سعادتی ز طواف قفس برم — ورنه چه حاصل است ازین هشت پر مرا

هست آرزوی بوسه ازو من لبش مرا — چیزی بده درویش را چیزی بگو درویش را

رسید یار و گریبان من درید و گذشت — بداد گوشهٔ دست من رسید و گذشت

اینقدر هست تفاوت ز مسیحا و صنم — او بقم زنده کند یار بسیمای چشمش

کشتی گرو کین از خاطر یار — بگو ای گریه کار من چه کردی

پیش انکار کردی واقف از عشق
دروغ مصلحت آمیز گفتی

درویش واله

آسمان گو خلعت عزت بپوشان بر تنم
زانکه همچون نغمهٔ تاری لباس بود پیراهنم

علی قلیخان واله داغستانی

جانان بمزارم آمد
آخر مردن بکارم آمد

حسن ز هر جا گشت دامن ناز بر زمین
عشق بپای او شده ردی نیاز بر زمین

با سایه ترا نمی پسندم
عشق است و هزار بدگمانی

والهی قمی

آمدی بر سر خاک من و شرمنده شدم
کین زمان از پی قربان تو جان می بایست

آه از آن انفعال که ستم و شمنان
شکوه چو بردم پیش جانان پیش ایشان گرفت

من نمیگویم که چشمم بی نصیب است از رخت
میکند گاهی نگاه اما بحسرت میکند

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل
علاجی بکن کز دلم خون نیاید

غافل از فردای حشر امروز خون میریزیم
آه از امروز من فریاد از فردای تو

ای عشق خوار ترکن از این هم بگو می او
تا هرکه ببیند م نکند میل سوی او

مولانا وحشی یزدی

دلم را بود از آن پیش کسل امید یاریها
بنومیدی بدل شد آخر آن امیدواریها

ز شبهای دگر دارم بدل غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید از من با خبر امشب

مگر در من نشان مرگ ظاهر شد که می بینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب

خود در رنجم و خود صلح کنم با و تمام این ست
یک لحظه تحمل نکنم طاقتم این ست

ای بیوفا تو یار فراموش پیشه
بیچاره آن اسیر که امیدوار تست

هر پاره کاغذی دو سه خط بیتوان کشید
دشنام و سرزنش همه است غرض یادگار تست

مجنون هزار نامهٔ لیلی زیاد داشت
وحشی همیشه یار فراموش کار تست

تو منکری و لیک بمن مهربانیست
می بارد از ادای نگاه نهانیست

فرصت دیدن گل آه که بسیار کم است — و آرزوی دل مرغان چمن بسیار است
سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب آید — نعوذ بالله اگر پای من بسنگ برآید
خواب آور د افسانه و افسانهٔ عاشق — زین طرفه که هر کس شنود خواب ندارد
ما را دو روزه دوری دلدار میکشد — زهریست اینکه اندک و بسیار میکشد
دگر شبیست آن شب که ز پی سحر ندارد — من و باز آن دعاها که یکی اثر ندارد
دعاهای سحر گویند می دارد اثر و حیف — اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند — از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم

میرزا طاهر وحید قزوینی

با یار کسی چگونه سازد — چون با دل خود کسی توان ساخت
ز همتا با همه حسنی نداری غیر ازین عیبی — که هر عضو تو نگذارد که عضو دیگرت بینم
ز زخم تیغ نمیرم و لیک میترسم — که زنده مانم و گردی تو شرمسار از من

وصالی تونی

مستانه میگذشت وصالی بکوی دوست — آنجا رسید و مستی یار را بهانه ساخت
پیش اغیارم ز مجلس اند خواری را ببین — غیر یار زم میبرد بی اعتباری را ببین

وصفی هروی

چه با شکسته‌دلانم که عرض حال کنم — سخن بپیش گویم و خود را سگت خیال کنم

میرزا اشرف الدین فانی قمی

یار آمده بود بر سر جهد — بچهری روزگار نگذاشت
عارض چون شمع بی طرهٔ مشک فام دو — آه به تیره روزیم صبح یکی و شام دو

وقوعی تبریزی

در دیار یک لحظه بود چشم آنجا کافی است — آرزوهای دگر غایت بی انصافی است
در انتظار که گر دیدار تو میرسد — تلافی ستمی کز تو در رگ جان من است
شب تا سحر امشب سخن آغاز نمیکرد — یک حرف نمیگفت که صد ناز نمیکرد

وکیل تفرشی

کسی لاف وفاداری زند با بیوفائی خود — که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود

ولی دشت بیاضی

اولب از تنگ سوالم نگشاید بسخن — من باین شاد که در فکر جوابست مرا
تهمت زده ام کرده بعشق دگری کاش — بپسند که غیر از تو بعالم دگری هست
او شاد که جان داده غم از غم شده نزدیک — من خوش که ز درد دلم او را خبری هست
گر بمن قاصد او مژده دیدار نداشت — چون نگاهی که بمن داشت باغیار نداشت
رقیب با تیغ قتلم چه پیش شود بگذار — که مرگ پیش ولی بد تر از شفاعت نیست
جز این چه شکوه توانم از آن ستمگر کرد — که هر که در حق من هرچه گفت باور کرد
ترا هزار جفا در دل و مرا غم این — که زود میرم و گوئی که بیوفائی کرد
بمصلحت گله میکند و لیکن ورنه — فدای تست اگر صد هزار جان دارد
مسکین دلم از عشق چگویم که چها دید — بیچاره همه عمر وفا کرد و جفا دید
بگذشت به پیش من و غیرش سخن بیت — پیچید که هرگز نتواند بقفا دید
ترحمی که دلی دارم از جفای رقیب — چنان ضعیف که اسلام در دیار فرنگ
وعده لطف تو نهانی میکنی — میکنی اما زبانی میکنی
بس که تو شنیده ام سخنها — شاید که تو هم شنیده باشی

سید احمد هاتف اصفهانی

بیک کرشمه چشم تو شد دو گروه — یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی ست
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک — این میکشد مرا که از آشنا شنید
نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد — که با دشمن توان گفت و توان کرد
تو با من کردی از جور آنچه کردی — من از شرم تو گفتم آسمان کرد
نه تنها نالدم از غم آن از جدائی — فغان از جدائی فغان از جدائی
تا امید هست ز درمان و چه پرسد طبیب — چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

قند پارسی

مرزا هادی

روزی خود میخورد هر که درین عالم است — واشده شو چه شناسست منت کرم واشدن

هاشمی بخاری

نیاز سرمه کشی چشم سیه تیغم را — نشسته گیر سنجاک سیاه مسردم را

هاشمی تفرشی

هرچند کلبه ما جای تو نوش لب نیست — با ما شبی به روز آر یک شب هزار شب نیست

مولوی محمد حسین هجری

به یاد روی تو خلوت در انجمن دارم — من و خیال تو با دیگری چه کار مرا

تا کجا بودی که امشب تا سحر در راه شوق — آنچه بر ما ست از دل ناله مستانه بود

هجری انجدانی

هر دمی میرود از پی دل بی حاصل من — آنچنان رو که من گنه تو نماند دل من

محمد شریف هجری

کجا با رفعت ماه گردد مقابل — ق — کجا با قدت سرو باشد برابر

سری باشد آن پیش روی تو بی تن — تنی باشد آن پیش قد تو بی سر

مرزا ابوالقاسم هجری تفرشی

خوش آنکه چون از دست او من نالم او خنجر زند — من ناله دیگر کنم او خنجر دیگر زند

مانده سنگی گر اینجا دگر در گل تو — که سراپای تو نازک بود الا دل تو

هلالی

نگه بجانب من هرگز از حیا نکنی — حیا کنی ز من و شرم از خدا نکنی

مولانا هلالی استرابادی

ترک یاری کردی و من همچنان یارم ترا — دشمن جانی و از جان دوستر دارم ترا

پیش تو دعا گفتم و دشنام شنیدم — هرگز اثری بهتر ازین نیست دعا را

من عمر بیداری شبها و شب تا روز یا ربها — نه بخشید آنچه بس در خواب یا رب این چنین

همه بتان ناخوش ست سرزنش خلق نیز ... دیدن روی رقیب از همه ناخوشترست
زان دل بیجا نب سگ کوی لا میکشد ... کو دامنم گرفته بسوی تو میکشد
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ... باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
خواهم ز نی تیر و به تیغم نبود نسبی ... تا در دم مردن تو نزدیک تر افتم
بر در بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من ... ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من
روی تو خوب و خوی تو بد آه چون کنم ... ای کاشکی بخوی روی تو می بود خوی تو

هلالی شیرازی

تیغ جفا کشیده بخون نیز عاشقان ... آمد از آن میانه مرا از سر و در رفت

همائی

پس از سالی بخوابت دیده ام دوش ... مبادا هرگز این خوابم فراموش
هنوزم هست دیدار تو در چشم ... هنوزم هست گفتار تو در گوش

امیر همایون اسفراینی

بدست آنکه داد آنکه دلستان مرا ... یکی دو ساخت بلائی که بود جان مرا
نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود ... تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
ز خنجرش سینه من بود آگه کسی را ... که ز نوک گلیش خاری بجگر خلیده باشد
دیدمش دوش بخواب و نفسی آسودم ... لیک فریاد از آن لحظه که بیدار شدم
یکدم که با تو ام بسوی من نظر مکن ... سیرت ندیده ام ز خود م بیخبر مکن
ز نجیرم چه کرد از بیقراری دلستان من ... دل ز نجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من
میا بر سر مرا روزیکه میرم در وفای تو ... که ترسم زنده گردم باز افتم در قفای تو

یار ک قزوینی

سگش از راه وفا از پی ما می آید ... سگ او نیم که از راه وفا می آید
چو عندلیب برد گل با شیانهٔ خویش ... بدست خویش ز یبا نشتی بخانهٔ خویش

مولوی انور علی یاس آروی

بر سر بالین شنیدم که مسیحا میگفت / عشق آن درد بنا شد که دوائی دارد
سحرگاهان ز شوقش دست‌ها نالید دشمن هم / موذن بود در فریاد و ناقوس برهمن هم

محمود فهیم یزدی

کوه غم بر دل نشست آه سردی بر نخواست / آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخواست

قاضی یحیی گیلانی

جام و سبو شکسته ام ای مرگ مهلتی / تا توبه که کرده ام آن نیز بشکنم
گفتی که بس کن خدمتم نتوانم این آزارم مکش / یا مزد خدمتگاریم یا جرم نا فرمانیم
هم بزم غیر گشت که هجران طلب شوم / میگیردم بمرگ که راضی به تب شوم
خوش آندم کز کمال آشنائیها مرا گفتی / که بنشین پیش مردم بهانه بیگانه وار از من

قاضی عبید الله یقینی لاهیجی

ایخوش آن شبها که با افسانه میلی داشتی / درد دل میگفتم و افسانه می پنداشتی

محمد شرف یکتا

کی ترک سجدهٔ تو بت دلربا کنم / کار تو که کافری نکند من چرا کنم

یحیی سمنانی

صیدش طلبان نه بهر خلاصی ز بند اوست / هر قصد از نشاط که صید کمند اوست

یوسف جرجانی

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی / قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

میرزا یوسف قزوینی

چه کوتاه است شبهای وصال گلرخان یارب / جدا از عمر ما بر عمر این شبها بیفزاید

خاتمة الطبع

حمد آن کارساز را شایان است که این شاهد نوآئین گلدستهٔ ریاحین که باجماع شیرین اشعار اساتذهٔ زبان دانی قند پارسی عنوانش گردیده در مطبع نامی جناب معلی القاب منشی نولکشور ماه جولائی [illegible] مطابق شهر ربیع الثانی از حلل تصحیح درهفت شده بطبع مزین راحت فزای دلهای مشتاقان گردید فقط

DUE DATE
